

# شہان شیخ

دکتر اسد محسن زلہ



شناسنامه کتاب:

نویسنده: دکتر اسد محسن زاده

عنوان و نام پدیدآور: مهمان شیخ

موضوع: داستان کوتاه

صفحه آرایی: سحر سیندخت

کارتون‌ها: پیتار پسمستروویچ Petar Pimestroiec

نشر نخست: اوستا، بنیاد فرهنگی افغان



انتشارات اوستا

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم. ۲۰۲۳



راه پرچم ناشران دیشه‌های دموکراتیک

## فهرست

- در باره پخش دیجیتال اثر..... ۱
- چرا طنز می نویسم؟..... ۳
- مهمان شیخ..... ۱۱
- وزیر نو..... ۳۶
- ماجرای خرس..... ۸۳
- شناسنامه نویسنده..... ۱۱۰

در بارهٔ پخش دیجیتال اثر

### یادداشتی بر نشر دیجیتال کتاب «مهمان شیخ»

دوست عزیز و مهربانم جناب قاسم آسمایی در ادامه تلاش‌های بزرگ فرهنگی و روشنگرانه‌شان ابتکار عمل را بدست گرفته و اقدام به دیجیتالیزه سازی اثر طنزی «مهمان شیخ» نمودند .

در شرایط کنونی که علاقمندان کتاب و مطالعه در کشورهای مختلف پراکنده اند و از سوی دیگر فرستادن کتب چاپی پُر هزینه می‌باشد، دیجیتالیزه ساختن آثار و اسناد فرهنگی، تاریخی و سیاسی اقدام ستودنیست چون این آثار بزودی و بعضاً رایگان در اختیار دایره وسیعی از علاقمندان قرار می‌گیرند.

درباره درونمایه و پیام «مهمان شیخ» قابل یادآوری می‌دانم که این اثر طنزی بیان‌کننده درد مشترک هواداران روشنگری، تجدد، آزاداندیشی و زنده‌گی در پناه دموکراسی و عدالت اجتماعی می‌باشد. نسل‌هایی از دادخواهان و تجددطلبان میهن در سدهٔ پسین باربار طلسم شیطانی استعمارکهنه و نور را درهم شکسته و با جانفشانی راه پیشرفت و اعتلای مردم و میهن را هموار نمودند. با دریغ هر باری که مردم به حرکت در میسر رشد و دستیابی به زنده‌گی متمدن گام گذاشتند؛ نیروهای شیطانی و کهنه‌کار استعمار با تکیه بر متحدین عقب‌گرا و مرتجع محلی خود سد راه حرکت پیشرونده در جامعه شدند. با آنکه داستان‌های این کتاب راوی برخورد و اخلاق دو دهه پیشتر و «روزگار» دیگر است، ولی در جامعه عقب‌نگهداشته شدهٔ ما تحولات اجتماعی سرگردان داشته و فرق بزرگی بین روزگار موجود و دو دهه پیشتر نیست. از یکسو بازیگران این دو «روزگار» درس خوانده‌گان مدرسه مشترک دیوبند اند، و از سوی دیگر حامیان جهانی‌شان منحیث ایجادگران این مکتب فکری عملاً گروه‌های به ظاهر متفاوت

از هم را برای پیاده نمودن برنامه های غارات گرانه و اسارتبار، و چپاول منابع طبیعی کشور را به قدرت رسانیدند.

در پیش گفتار کتاب «مهمان شیخ» کوتاه درباره درونمایه آن اشاره، و آرزو نموده ام تا این اثر به «جنگجوی فعال» در برابر تمامیت خواهی، کژاندیشی و نادرستی تبدیل شود. امید این اثر طنزی بتواند گامی باشد در راه رسیدن به این آرمان بزرگ و مشترک مردم رنجدید و زحمتکش کشور.

دکتر اسد محسن زاده  
فبروری ۲۰۲۳ ترسای

## چرا طنز می‌نویسم؟

روزگاری در هیات تحریر یکی از جراید کشور مصروف کار بودم. این جریده صاحب امتیاز، مدیر مسوول، هیات تحریر، سکرتر مسوول، مدیر اداری، عکاس، ویراستار و آن همه چیزهایی را که برای مدیریت و پیشبرد امور مسلکی لازم بود، داشت.

هر کسی بدون آنکه بکار دیگری غرض داشته باشد، سرخم مصروف کار و بار خود بود و این جریده توانست یک‌باره چهره اش را دگرگون و درمیان جراید دیگر شهرت فراوان کسب نماید. چون حسودان عادت دارند که از سریلندی دیگران ناخوش، و پی حسادت و همچشمی برآیند بنا آرام ننشسته و دست بکار شدند.

در این میان مدیر اداری بخیل ما که از یک چشم ضعیف، و از ژورنالیزم مورنالیزم بویی نمی‌برد به یک‌باره گی شوق نویسنده‌گی به سرش زد و خواست سکرتر مسوول جریده شود. مدیر « یک چشمه » که همه چیز را کج می‌دید این بار صد دل را یک دل کرده و با یکی از همکاران کهنه‌کار و با تجربه ما توطیه‌ای را برای لنگ کردن سکرتر مسوول سازمان داد. در

داخل و خارج از اداره، در دهلیز و آشپزخانه، نزدیک سرویس و در اطاق مدیر مامورین پُس پُسک‌ها، دید و وادیده‌ها، رفت و آمدها، جای خوردن‌ها و... شروع و این دو به هر وسیله و به هر بهانه‌ای که می‌شد یکبار خود را به دفتر معین و وزیر می‌رسانیدند. خلاصه یک‌باره ورق چپه شد و مدیراداری «یک چشمه» ما شد سکرتر مسوول.

این دو یک خشت سابق را بجایش نمانده و در جریان دو هفته دل‌ها را رنجانیدند و همه چیز را زیر و رو ساختند. وقتی رهبری اداره این وضع را چنین دید، تصمیم گرفت سکرتر مسوول سابقه را دوباره به وظیفه اش بگمارد و این مردک را از کارش برطرف کند.

من که در این دو هفته شاهد ماجراهای تازه و زد و بندها، فریب و دسیسه سازی‌ها و نمی‌دانم که چه گپ‌های دیگری در اداره بودم، حیفم آمد که در باره این چشم‌دید سکوت نمایم. فکر کردم چگونه این نمایش را چهره آرایی و داستانی از آن برای دیگران حکایت کنم.

از نوجوانی به مطالعه روکرده و در هر میدانی چیز، چیزهایی را خوانده بودم: سیاست، تاریخ، ادبیات و هم در باره ادبیات طنزی. از همه بیشتر به عزیز نسین و چند طنزنویس دیگر علاقه داشتم. جزوه‌هایی از داستان‌های ملا نصرالدین را خوانده و جریده ترجمان را منظم و با شوق پیدا و از رویه اول تا آخر آن می‌خواندم.

با دیدن این ماجرا فکر کردم حیف است که آنرا رسانه‌ای نسازم. با خود فکر کردم که بهترین وسیله برای بیان این داستان، همین زبان طنز است. من که پیشتر از این در طنز هیچ چیزی ننوشته و پیوسته با زبان سیاست و فن سروکار داشتم، صد دل را یک دل کرده و نوشته طنزگونه‌ای زیر نام «چاه کن در چاه است» را با نام مستعار «الف افسر» نوشته، و آنرا در

روزنامه انیس در رویه دوم با یک طرح کارتونی از خودم به نشر رسانیدم. فردای همین روز بی‌صبرانه انتظار کشیدم که روزنامه انیس به اداره ما برسد. با یکی از همکاران مصروف صحبت و مشوره در باره گزارشی بودم که دوست کهنه‌کار و شریک جرم مدیر اداری «یک چشمه» ما زودتر از دیگران خود را به میز جراید رسانیده، انیس و یک روزنامه دیگر برداشت و به اطاق خود رفت.

بعد از نیم ساعت رفتم دفترش تا روزنامه را بگیرم و بخوانم، وی صفحه دوم را باز گذاشته بود. با دیدنم اولین پرسش در باره «الف افسر» و طنز نشر شده در روزنامه بود. رفتم و نگاهی به روزنامه انداختم و گفتم نه او را نمی‌شناسم. برایم گفت یکبار این داستان را بخوان. من هم چنان کردم، آنرا خواندم و در دل سخت شادمان بودم که طنز بنده شایسته‌گی نشر در روزنامه معتبر شهر را پیدا کرده است.

به آرامی روزنامه را در جایش گذاشتم و مصروف کار و بار خود شدم. در آنروز تنها همکار کهنه‌کار ما که یکی از قهرمانان داستان من شده بود، می‌دانست که داستان ماجرای اوست و از هیچ تلاشی برای پیدا کردن طنزنویس ناآشنا «الف افسر» دریغ نکرد.

کوتاه سخن اینکه اولین داستان طنزی من مورد پسند و توجه قرار گرفت بدون اینکه بدانند نویسنده آن چه کسی است.

در همین دوره چند طنز دیگری هم با نام مستعار «الف افسر» نوشتم که در روزنامه‌های شهر نشر شد.

چند ماهی از این ماجرا گذشت و کسانی در شهر و ملک بر اسب قدرت سوار شدند که با بی‌فرهنگی و هزاران جنبه نامطلوب رفتاری، فسادهای



اجتماعی و سیاسی تحقیر و خوردساختن انسان و حیوان، انس و جنس، مرد و زن، پیر و جوان شهره شهر شده بودند.

در چنین روزگار غم انگیز و پر از درد، ما باشنده گان شهر شدیم کوچ نشین، و ده نشین و کوه نشین‌ها، شدند شهر نشین.

خیابان‌ها دفتر و دیوان‌ها، کوچه‌ها و پسکوچه‌ها، مکتب‌ها و مسجدها... و بالاخره تمام شهر با همه اتفاقاتی که در آنها رخ می‌داد، سوژه‌های شدند برای داستان‌های غم انگیز و تراژیک، و ناخوشی‌های بی‌شماری من حیث کمیدی تحمیل شده روزگار بر مردم. آنچه همه روزه و در گوشه و کنار ملک رخ می‌داد، سوژه‌های جالبی و دردباری بودند برای نوشتن.

\*\*\*

گویند که: «جهان طنز روی یک بیضی به دور دو کانون، یعنی افشای بلاهت و تنبیه رذالت در نوسان است. مقولات شوخی و جدی، مبتذل و آموزنده را در برمی‌گیرد. دامنه‌اش از نهایت شقاوت و خشونت تا غایت شکوه و ظرافت است...». مطالعات در باره شیوه‌های ادبی ۱۹۴۶.

همین دو خصلت و ویژه گی ژانر ادبی طنز، یعنی «افشای بلاهت» و «تنبیه رذالت» مرا واداشت تا جرأت نموده و رخدادهای دردبار غیرانسانی و حتا غیرحیوانی دهه نود ترسایبی کشور را با لحن ایرونی و کنایه جدی‌تر از طنز، چهره آرایبی نمایم. در اینجا هدف بیان رخدادهای اطراف مان بود و فقط همین!

چون طنز (satyros, satire) را در معناهایی به کار می‌برند که مسامحتاً به آن اثر خنده دار می‌توان گفت، من این ابزار را برای آنچه گذشت و سخت دردبار و جانکاه بود، برگزیدم.

گویند که «...طنز تفکر برانگیز است و ماهیتی پیچیده و چندلایه دارد. گرچه طبیعت اش بر خنده استوار است، اما خنده را تنها وسیله‌ای می‌انگارد برای نیل به هدفی برتر و آگاه کردن انسان به عمق رذالت‌ها.»

در این تلاش ادبی کوشیده ام انسان‌ها را با عمق رذالت‌های دوران ما آشنا سازم. این سه داستان طنزی که در سال‌های ۹۰ ترسای ننگشته شده است، چند رویداد این دوره را با زبان و بیان دیگری بازگویی می‌کنند.

«**مهمان شیخ**» نخستین داستان مجموعه، چهره ارباب منشی فرمانروا با زبان برناردشاو در اثر «پس در مرد و ابرمرد» را ترسیم می‌کند که: «...من اربابم، با دزدی از فقرا روزگار می‌گذرانم.»

شیخ با ژست‌های دین‌دارانه بر دیگران خرده می‌گیرد، همه چیز را جرم، نفرت انگیز، حرام و در خور چپه کردن و نابود ساختن می‌داند. آرزو می‌کند تا با باورهای گذشته و آنهم گذشته‌های بسیار بسیار دور، فارغ از دغدغه فن و احکام زنده‌گی امروزی با خیلی از زن‌ها، اسیران و کنیزان به غنمیت گرفته شده، اولادها و خدمه‌هایش در قصرهای خدادادش در بهشت روی زمین زنده‌گی نماید.

«شیخ شیخان» چنان که مولوی ابو معه ال جن او را می‌نامید، در ظاهر مردک بی‌باک و ناترس بود، ولی دل و گرده آنرا نداشت تا پنج قدم هم بدون «غُل ملا» و لشکر بادیگارد‌هایش بردارد. شیخ از همه چیز و همه کس حتا سایه اش ترس داشته و برای همین هم بر همه چیز و همه کس فتوای نابودی و سرزدن را می‌داد.

«**وزیر نو**» یا دومین داستان مجموعه، به افکار و عمل فرمان‌روای جدید یعنی «**قمندان وزیر**» می‌پردازد.

در تاریخ طنز و طنزنویسی، فرمانروایان همیشه سوژه پذیرفتنی برای افشای بلاهت‌ها و تنبیه رذالت استبدادهای سیاه تاریخ بوده‌اند. فرمانروایان بی‌خرد و وزورگو با تکیه بر مهیب‌ترین جنون، توحش، بی‌هودگی و عجز نشانگر سفاکی‌ها و قساوت‌های بی‌شماری در همه دوره‌های استبداد بوده‌اند. فریاد فرمانروایی ما در «وزیر نو» شباهت‌های با لوده‌گی‌های دیکتاتورها در تاریخ، و شادی و آواز در جشن‌های آیین «دیونی سوس» دارد.

خنده را یکی از قوی‌ترین سلاح برای نابود کردن دانسته‌اند. چنانکه آونر زیس در کتاب «مقولات استه تیک» می‌نویسد: «...خنده، بت‌ها و تاج‌های افتخار را از اعتبار می‌اندازد و شمایل‌های معجزه‌گر و قاب سیمین آنها را به تابلوهای بی‌ارزشی در قالب‌های از جلا افتاده مبدل می‌سازد.» خنده‌های باشی غوثوی ما هم قاب سیمین «قمندان وزیر» را بزمین می‌زند و چهره زشت و اندیشه پلید او را به سخریه و ریشخند می‌گیرد.

«...همه چیز انسان دستخوش زوال می‌گردد و چون تقدیر فرا خواند پادشاهان باید که گردن نهند». مک فلنکو، و در پایان «قمندان وزیر» ما هم به تقدیر گردن می‌نهد.

«ماجرای خرس»، راوی داستان «مرجان» شیر باغ وحش شهر و سرگذشت زیستی انسان و حیوان و یا هم حیوان و انسان را در روزگار ما بیان می‌کند.

در روزهای بی‌باوری و خودکامه‌گی که نه جاندار و نه بی‌جان از شر ستم‌پیشه‌گی و درنده‌خویی انسان نفسی به آرامی می‌کشیدند، کسانی به افتخار اشرف‌المخلوق بودن به حیوانات به گونه دیگری برخورد نموده، گاهی به دهن شان می‌شاشیدند و زمانی آنها را به جان انسان می‌انداختند.

قلم‌فرسایی در این میدان کدام کشف بزرگ از سوی من تازه کار در طنز نویسی نیست، بزرگان طنز از آرتو فانس تا درآیدن و ارول سوئیفت، مور اروون و... داستان‌های در باره حیوان‌ها و انسان‌ها و تأثیر و تأثر کرکتر، اخلاق، قیافه، رفتار خشونت، غرور و هوس‌رانی... و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر حیوان و انسان نوشته اند.

وقتی چاوسر در کتاب «حکایت کشش راهبه» در باره فرقه‌های مختلف می‌نوسید: «این نژاد گرگ آسا، پرتکبرتر از دیگران، شکمی نحیف و چهره‌ای مفلوک دارد، ما را به یاد همین "بازرسان" در دادگاه و جریان قصاص مرجان، شیر باغ وحش و توحش فرمان‌راویان جدید شهر می‌اندازد و ویژه‌گی‌های حیوانی همین‌ها.

\*\*\*

دو داستان اولی «مهمان شیخ» و «ماجرای خرس» از سوی بنیاد فرهنگی اوستا در اتریش منحیث جزوه‌های جداگانه چند بار نشر شده و علاوه‌ا از طریق سایت‌های انترنیتی اقبال چاپ یافته اند. در آن وقت دوستانی خرده گرفتند که این داستان‌ها برای خواندن از طریق انترنت دراز و طولانی می‌باشند. من هم به سخن شان گوش دادم و حرف شان را شنیدم. اینک با افزایش یک داستان کوتاه طنزی دیگر «وزیر نو» این مجموعه را با عنوان «مهمان شیخ» پیشکش می‌دارم.

باری چارلی چاپلین می‌گفت: که هر قدر با کار طنز کوشش کردم مردم «بفهمند»، اما آنها فقط «خندیدند».

امید این چند داستان سبب فهمیدن روز و روزگار و ریشه‌های دردی شود که جانور و بی‌جان وطن، مزه درد آنرا چشیده، و هنوز که هنوز است از دست آن رنج می‌برند.

در پایان این معروضه جا دارد تا سپاس و امتنان خود را از دوست عزیز و مهربانم سمیع عزیز، مسوول انجمن افغان‌های لندن که برای اولین بار حدود ده سال پیشتر «مهمان شیخ» را تایپ و ویرایش نمود، دوستان گران ارجم پیتار پسمستروویچ Petar Pimestroieac کارتون‌نویست براننده اروپا که طرح‌های را برای این داستان‌ها آماده کرد، جناب بارکزی که طرح روی جلد و پشتی کتاب را پیریزی نموده و عزیزانم سحر سیندخت و فلیپ محسن زاده - سلاویه که در بخش صفحه‌آرایی این اثر یاری رسانید، ابراز نمایم.

\*\*\*

خوشحالم که امکان پیدا شد تا این مجموعه که «جنگجوی فعال» در برابر کژاندیش و نادرستی است را بدست نشر بسپارم. بدون شک این مجموعه خالی از عیب و نقص نیست، امید با آنهم مورد پسند قرار گیرد. محک پسند و پذیرش و یا عدم آن بدست شما خواننده کتاب قرار دارد که همیشه محک اصلی و راستگویی بوده اید.

کلاگن‌فورت - جمهوری اتریش  
نوامبر سال ۲۰۱۹ ترسایی  
دکتر اسد محسن زاده

## مهمان شيخ



## وقتی جن ده پوستم درآمده بود

سراپایم را هیجان شدیدی فراگرفته و بغض گلویم را می فشرد. می خواستم مانند کودکی که چیز گم شده اش را بازیافته و می خواهد فریاد سرکند که: «او مردم!

ببین پیدایش کدم.

خودش اس!

گم نشده...!»

بی خود چیغ بزمنم که خدایا مرا چه شده است؟  
نکنند مرا کسی جادو کرده باشد، و یا به گفته مادر کلان خدا بیامرزم جن ده پوستم جای نگرفته باشد.

دیوانه شده ام یا نه؟

بر سرم چه آمده است؟

چرا می خواهم از شوق چیغ و فریاد بزمنم. افکارم کاملاً پراکنده و شباهت زیادی به ماشین کهنه سینمایی داشت که سر به خود یک باره به کار افتاده و از هر فیلمی که دلش می خواست صحنه ای را بدون ارتباط به هم به نمایش می گذاشت.

یک‌باره خاطرات شاد و ناشاد، زشت و زیبا، عشق و شکست، جنگ و صلح... گذشته، یکی پس دیگر از برابر چشمانم می‌گذشتند. از دست ناآرامی و بی‌خودی زیر آب و عرق شده، لباس هایم کاملاً تر شده بود.

در اندیشه خود چنان غرق شده بودم که کمتر به اطراف خود توجه می‌نمودم. در حالی که کاملاً غرق بی‌خودی بودم، ناگهان کسی دست اش را به شانه ام گذاشته مرا تکان داد. وقتی به بالا نظر انداختم دیدم یکی از کارمندان طیاره مانند ببر غران بر من چیغ می‌زند که:

«بچه فرعون ده چی چرت هستی؟»

ده کجا چکرمی زنی؟

مگه نشنیدی که «حاجی گفتان» چه گفت؟

کمر بند ته بسته کو... کمر بند ته...»

بدون اینکه حرفی بر لب آورده باشم، اولاً کمر بند خود را بسته و بعداً از کارکن طیاره که مردی حدود پنجاه - شصت ساله با ریش ماش و برنج و بینی پهن بوده و یونیفورم شرکت «آهوی جان - AOIJAN» یا:

Airline of Islamic - Jihadic and National - Incorporate

شركة السهامية فى الخطوط الهواية فى الجهادية والاسلاميه و ميليه، را به تن داشت پرسیدم:

«برادر محترم به منزل رسیدیم؟»

او با خونسردی مثل اینکه اصلاً سوال مرا نشنیده باشد راهش را گرفت و رفت و من ماندم و افکار پراکنده ام.

پیهم از خود می‌پرسیدم که با چه چیزهای تازه برخورد خواهم خورد؟

خوبتر و یا هم بدتر شده باشد؟

آیا مردم مثل این کارکن طیاره «آهوی جان» با من بدرفتاری خواهند کرد؟ در این ملک کسی مرا خواهد شناخت؟



بچه‌ها مرا با گولک و سنگ نخواهند زد؟  
 سگ‌های کوچ‌گله وار بر من حمله خواهند نمود؟  
 آیا زن‌ها را سلام بدهم یا نه؟  
 و ده‌ها پرسش دیگر از این نوع....

هرچی به پایین نظر انداختم تا مگر چیزی را ببینم، موفق نشدم. مشکل هست از این بلندی‌ها چیزی و یا جایی را دید. راستش هم وقتی آدم‌ها بالا باشند، همه چیز و همه کس برای شان خورد و کوچک معلوم می‌شوند: خانه‌ها مثل قطعی گوگرد، سرک‌ها شبیه خطوط درهم و برهم کتابچه رسامی کودکان و دریاها مثل جویچه و مردم چون مورچه‌ها خورد و حقیر.

از این همه ارتفاع نمی‌شود دید که تعمیرها سقف و ستون دارند و زمین نرم است یا سنگلاخ؟

در این لحظات کنجکاو و احساس تجسس بصورت عجیبی در من جوانه زده بود، پیهم سوالات تازه در ذهنم خطور می‌کرد. در این اثنا پیلوت طیاره پس از اینکه چند جمله به عربی گفت، از مسافرین خواست تا طیاره را ترک نمایند.

من که تازه از فرود آمدن طیاره خبر شده بودم، هنوز هم در افکار خود غرق بودم. نمی‌دانم ده، پانزده پته زینه طیاره را چطور پیمودم. فقط وقتی آخرین پته زینه را پشت سر می‌گذشتاندم، فهمیدم یگانه مسافری هستم که هنوز داخل ترمینل میدان هوایی نشده بود.

میدان هوایی شهر زیبا و ابهت انگیز بود. رنگ سبز خط رنوی شباهت زیادی به قالین زیبایی داشت که بخاطر پذیرایی از مسافرین فرش شده بود. چمن‌های میدان هوایی سبز و گل‌های نازبو، پتونی، انتری و چمبیلی در هر گوشه و کنار میدان بچشم می‌خورد. رایحه شبو و نسترن از دورها

به مشام می‌رسید و مسافر تازه وارد به این فکر می‌افتاد که گویا طیارات شرکت هوایی «آهوی جان» بجای تیل با عطر گلاب کار می‌کنند.

در این اثنا نوشته:

Wellcome to the martir Zia internacional eerport of  
Islaamik and Jihadik citi

توجه مرا بخود جلب نمود هنوز مصروف خواندن متن عربی آن بودم که شخصی نزدیکم شده خود را معرفی نمود: «مهماندار تان پروفیسور دوکتور استاد مولوی ابو ال معه جن، فرستاده پروفیسور سیف‌السلام استاد شیخ صاحب.»

دستش را بسوی من کشیده سلام و علیک گفت.

من هم بنوبه خود تجدید سلام نموده، خود را برایش معرفی، و بعداً هر دوی ما بطرف موتری که در چند قدمی طیاره انتظار ما را می‌کشید، رفتیم.

\*\*\*

### هم‌رکاب پروفیسور مولوی ابوال معه جن

ساعت دوی بعد از ظهر بود و موتر ما از سرک‌ها و کوچه‌های نظیف سرسبز شهر می‌گذشت و من با دقت مصروف تماشای بناها و قصرهای زیبا و بی‌مانند شهر بودم. من که بعد از این همه سال‌ها شهر را می‌دیدم، باورم نمی‌شد که در این وقت کم‌سیمای شهر چنین تغییر فاحشی کرده باشد.

در شهر از خانه‌های زورآباد غیر اسلامی سر کوه، آپارتمان‌های بلند منزل و بناهای تاریخی هیچ اثری باقی نمانده بود. شاید آنها را یکجا با بناهای دیگری که سنگ و خاک شان بوی الحاد و کفر می‌داد، از بین برده باشند.

جبل الاختر، شارع الفيصل، غارالادن، بيت العمارة الشيخ، جبل الايوب، پله ريغن، بلووردالضيا، روضة الزرقاوى، قايدالعظم سنتر... به شهر زيباى افسانوى بخشيده بود.

از چهره‌هاى مردم شهر خوشى و طراوت مى‌باريد و همه خوش و خندان به نظر مى‌رسيدند. در نگاه اول مى‌توان دريافت كه اين مردم در چه امن و آسايشى زنده گى داشته ، و چه فرق فاحشى با مردمان كشورهاي ديگر دارند. در هيچ جايى از دنيا چهره‌هايى به اين طراوت و خوشى در بين خلائق نديده بودم.

دوكاين همه پر از ميوه‌هاى خوش مزه و رنگارنگ بودند كه بوى ديوانه كننده آن از فاصله‌هاى زياد به دماغ مى‌رسيد.

طفل‌هاى قد و نيم قد در پناه اين امن و فراوانى اينطرف و آنطرف مى‌دويدند و با سرور و شادى كودكانه شان فضاي شهر را رنگ ديگرى بخشيده بودند.

از ديدن اين همه نظم و آرامى، شگوفايى و فراوانى در شگفت شده با خود گفتم كه اين مردم چقدر حسود و ظالم هستند و هيچ چشم و ديد آرامى ديگران را ندارند. اين مغرضان و حسودان به غرض، چه چيزهاي نيست كه پخش نمى‌كنند؟ چه تصاويرى وحشتناك و چه گزارش‌هاى تكان دهنده ابي نيست كه هر روز بر پرده تلويزون و صفحه اخبار به نشر نمى‌رسانند. چرا از اين شگوفايى، پيشرفت و تعالى، ابتكار و نوآورى و چهره خندان كودكان گزارش نمى‌دهند. چشم حسودان كور كه ديدن آرامى را ندارند.

در حالى كه موتر ما كوچه‌ها و پارك‌هاى زيبا را يكي بي ديگر مى‌پيمود، ناگهان متوجه شدم كه در شهر از كراچى، تبنگ، موتر و موتر سايكل هيچ اثرى نيست. فقط همين موتر ما يگانه موترىست كه در شهر ديده مى‌شود.

از این وضع متحیر شده و از جناب مولوی پروفیسور ابو معہ جن کہ شخص آرام و مودب بود، با کمال احترام علت نبودن وسایط موتردار را در شهر را جويا شدم.

وی دست‌هایش را با نزاکت خاص بالای زانوهایش گذاشته سوال مرا چنین پاسخ گفت:

«... رهبری جهادی، اسلامی، افغانی و ملی ما الحمدلله با استعداد و قریحه، فضل و توانایی معنوی که حضرت باری تعالی برایشان ارزانی فرموده و ایشان را از میان این همه بی موجودات برای رهبری و کشاندن مردم به صراط‌المستقیم برگزیده هست، چنین ترجیح داده اند. آنها مانند بزرگان و اولیا حتا از قربانی جان و مال و فرزندان شان در این راه دریغ نورزیده اند. آنها با منتهای لطف و تواضع از اطلاعات و بکارت مضمونات ملاصاحبان کرام، جهید و شهیددوست ما که صاحب معلومات بی‌حد و مقدار و قریحه سرشار اند، نیز استفاده می‌نمایند. اخیراً ملاصاحبان شهید دوست ما تصمیم گرفتند تا مردم بیچاره شهر که سال‌های سال از دست سوت ماشین، دود موتر، صدای کهنه فروشان، عرعر خران و... به عذاب بودند را از این حقارت و عذاب نجات بخشند.

بالاثر استعداد بی‌مثال و قریحه سرشار ملاصاحبان شهید دوست ما بود که آنها متفق‌الرای فتوا صادر نمودند تا هرچیزی در شهر که تولید صدای ناخراش و اذیت‌کننده می‌نماید، منع و غیراسلامی اعلان شود. دیگر اینکه ملاصاحبان خداپرست و با دیانت ما که استعداد فوق‌العاده و مادرزاد آنها در راه پیشرفت و اعتلای امت برای هیچ کس پوشیده نیست و آنها چشم و امید برای ترقی و تعالی می‌باشند؛ فتوا دادند که دیگر موترهای برقی، دیزلی، پٹرولی، کراچی و سایر وسایط عرابه دار، خران، رادیو، سگ‌ها و... حق ندارند آرامش همشهریان شهید دوست و با دیانت ما را برهم بزنند.

علمای کرام که برکت و هدایت امت اند علیهذا فتوای ملی و شرعی دادند که چون این همه آوازاها مانع شنیدن صدای مبارک ملایان و موذن صاحبان مساجد شریفه می‌شوند، بنأ هیچ کس و هیچ چیز حق ندارد تا مانع رسیدن صدای مبارک آذان شریف به گوش امت گردد. اگر از کسی یا چیزی برخلاف ملاصاحبان صدا بلند شود، این صدا باید به زور شلاق، دره، شمشیر و ساطور خاموش گردد.

شما ببینید که در پناه این حکم شریفه و فتوای عالیله چه رفاهتی نصیب امت شهید دوست ما شده هست.

دیگر اینکه حالا ما به فضل و مرحمت رب‌العزت به خود متکی شده و مجبور نیستیم موتر، ماشین، تبنگ و کراچی از خارج بخریم. الحمد لله از وابسته گی به شمال و جنوب و شرق و غرب خلاص شده و ضرورت نداریم تا بلای جنایت و گنده کاری‌های کارخانه و موتر و تراکتور و... را بر سرخود نازل گردانیم.

از سوی دیگر شما به چشم سر مشاهده می‌فرمایید که فضای شهر، آب و هوای آن از آسیب کثافات و آلوده گی مادی و معنوی کاملاً در امان شده است.

توجه بفرمایید که این اقدام مدبرانه لیدر لیدران، امیرامیران و سرور رهبران حضرت محترم و متبرک جناب محترم و معظم روح‌السلام حبیب‌الشهدا والاحضرت محترم الحاج پروفیسور سیف‌السلام استاد شیخ‌صاحب چه تاثیری عظیمی بر صحت و تندرستی مردم دارد. چون ما خود را به درجه دیگران تنزیل ندادیم و خود را غلام و برده ماشین و موتر برقی، کراچی و تبنگ نساختم، اگر ما را بمانند، در مسابقات سپورتی جهان کل مدال‌های

دنیا را می‌بریم....»

سبحان الله!

سبحان الله!

از زبان مردم شنیده بودم که: «... آدم شدن مشکل و ملا شدن بسیار آسان است.» اما سخنان جالب و توضیحات عالی و شنیدنی مولوی پروفیسور مرا سخت به شگفتی انداخت. شنیدن سخنان ابوال معه جن صاحب و تماشای زیبایی‌های شهر و این همه روضه‌های سرسبز و شاداب آنقدر مرا مصروف ساخت که حتا بعد راه را هم ندانستم.

\*\*\*

### دیدار با لیدر لیدران

داخل قصر امارات مستقله در روضه‌الشیخ شدیم.

در دو طرف سرک سربازان جوان با سر و صورت پاک و یونیفورم فاخر نظامی به رنگ سبز و سفید و کلاه‌های مقبول سیاه قره‌قل که در قسمت پیش روی آن عکس "لیدر لیدران"، "سرور رهبران" و "امیر امیران" چنانچه از زبان ملا پروفیسور شنیده بودم در میان دو شمشیر طلایی رنگ قرار داشت، به استقبال ما اخذ موقع نموده بودند. پره‌های طاووس با بوهای سبز در سمت راست کلاه به یونیفورم شان زیبایی و درخشندگی خاصی بخشیده بود. با دیدن این جوانان حرف‌های ملا پروفیسور به یادم آمد که: «... ملاصاحبان کرام ما دارای استعداد فوق‌العاده مادرزاد اند.» و جناب شان غلط هم نگفته بودند! در غیر آن طرح و دیزاین چنین یونیفورم های جالب و تماشایی و برگزیدن این همه جوانان خوش قیافه با سینه‌های فراخ و شانه‌های پهن کار هر آدم بی‌خاصیتی هم نیست.

به همراهی ملا پروفیسور پای پیاده داخل قصر شدیم. در این جریان وی برابیم گفت که: «بنا به هدایت سرور رهبران، پروفیسور الحاج سیف‌السلام استاد شیخ‌صاحب بناهای قبلی شهر که مربوط به دوره جاهلیت و لاتی‌گری بود، همه یکسره ویران، و به جای آنها بناهای متبرک

و پرنور اسلامی که بوی معنویت آن از صدها کیلومتر دورتر به مشام می‌رسد، تعمیر گردید.»

دارالاشفا، جامعه‌الجهاد، غارالشیخ، گرون ال لطیف، شارع‌الشهید ضیا، روضة‌القیس، مکتب‌الحکمة ترکی‌الفیصل، المسجدہ ژنرال... همه افسانوی و زیبا به نظر می‌رسیدند و با دیدن اینها قوت از سر انسان می‌پرید.

ما داخل «قصرالامة» که دفتر کار شیخ در آنجا بود شدیم. افراد مسلح در داخل قصر مصروف تدارک امنیت ما بودند.

پروفسور ابو ال معه جن با دارالاشیخ آشنایی کامل داشته و در و دیوار و هر کج آنرا چون کف دست اش می‌شناخت.

وی برایم گفت که: «... فقط در همین حوزه کوچک رهبر رهبران و لیدر لیدران الحاج پروفسور سیف‌السلام شیخ‌صاحب پانزده باب قصر که همه در خدمت اهل بیت اوشان می‌باشد، بنا نموده اند. در پناه امن و امنیتی که در ساحه امارت شان وجود دارد، تمامی اولاد و ازواج شان در عدالت و برابری حقیقی و کامل اسلامی زنده‌گی می‌نمایند. لیدر لیدران و سرور رهبران چند تای از این بناها را به ملاصاحبان کرام و شهید دوست تحفه داده اند تا در سایه رحمت شان زنده‌گی پر نور و امن را بدون از ترس، عذاب این دنیا به پیش ببرند.»

\*\*\*

### گرفتاری با غل ملا

برخلاف افراد قطعه تشریفات، محافظین «قصرالامة» را بیشتر جوانان بیست و بیست و یک ساله تشکیل می‌دادند که دارای ریش‌های پهن و غلو، چادرهای سیاه و چهل تارهای سبز، بروت‌های شوالیه مانند و

عمامه‌های از چرم بُزی به رنگ بادنجانی بودند. آنها ماشیندارهای خفیفه و ثقیله شان را به دیزاین گوره خر و یا پیاده روها، اما نه سفید و سیاه، بلکه به سفید و سبز رنگ نموده و بر شاجورهای شان چیز، چیزهایی به زبان عربی نوشته بودند. پس از تلاش زیاد موفق شدم چند نوشته آنها بخوانم: «فدایی‌الشیخ»، «خادم‌الشیخ»، «أبناء‌الشیخ» و....

لحظه انتظار ما به پایان رسید و الحاج شیخ‌صاحب در میان شعارها و هیاهوی محافظین قصر، داخل سالون شد. ریش پهن و دراز ماش و برنج، لنگی سرمه‌ای، عمامه فولادی با چپلی‌های پیشاوری، تسبیح بزرگ لاجوردی با ملاک‌های طلایی، به شیخ سیف‌السلام هیبت خاصی بخشیده بود.

با آمدن شیخ برای چند لحظه‌ای همه درجاهای شان خشک شده و مانند موجودات بی‌روح ساکت و آرام ایستادند. بادبگاردهای شیخ مردان عظیم‌الجثه، توانمند و بلند قد بودند که با دیدن آنها، مو به جان انسان راست می‌شد. بخصوص شخصی که طرف راست شیخ قرار داشت و بر کلاه پکول شتری رنگ اش در پهلوی عکس شیخ، چند پر سفید طاووس را نیز زده بود. وی از دیگران تفاوت داشت. آدم بیدار و زرنگی به نظر می‌رسید. شاید سربادیگارد استاد شیخ باشد.

پروفیسور سیف اسلام شیخ‌صاحب بر دوشک مخملین سرخ یاقوتی که در صدر مجلس در کنار دیوار سبز رنگ قصر قرار داشت و دورا دور آنها بالشت‌های لوله‌ای یاقوتی و سبز گرفته بود اخذ موقع نموده با دست راستش بر ریش پهن و غلویش به آرامی دستی کشیده با صدا بر یاورش سکوت حاکم بر فضای قصر را شکست:

«عُلّ ملا! از برای مهمان ما چای و نقل را بیار تا کار خوده شروع کنه!»



مرد لندهور و لجبازی که طرف راست شیخ قرار داشت و با نگاه زننده اش مرا سخت ترسانیده بود به چهار طرفش نگاه کرده و پس از اینکه خود را از امنیت وضع کاملاً مطمئن ساخت و داخل اطاق کوچکی که در جناح راست سالون قرار داشت، شد.

در این وقت سیف‌السلام قطعی کوچک طلایی را از جیب بالایی واسکت اش بیرون کرده و از آن گرد نضواری رنگی را روی کف دست اش ریخته و انفیه نمود. بعدش چند عطسه بلند بیرون آورد و همه با آواز بلند «الحمدالله» و «یرحمک الله» گفتند.

الحاج شیخ صاحب چند قومندان اش را نزد خود خواسته و مصروف صحبت با آنها شد و من با استفاده از این فرصت با خود مشغول کنجکاوای در باره نام جالب و ناآشنای یاور لندهور شیخ شدم. «عُلُ ملا» این دیگر چه نام است؟

افغانیست یا عربی؟

اروپاییست یا امریکایی؟

من که قبلاً با چنین نامی برنخورده ام ، این نام برایم کاملاً ناآشناست. خواستم تا معنا و وجه تسمیه و ریشه آنرا پیدا کنم. مشکل اصلی برایم پیوند «عُلُ» با «ملا» بود.

اگر عُلُ به معنی حلقه و در پیوند با زنجیر باشد که به پای دزدان، اسیران و برده‌گان می‌بستند پس ملا را با آن چی؟ ملای ما که نه حلقه در دست داشت و نه در پا. گردن کلفت اش نه خراشیده بود و نه تراشیده.

دیگر اینکه وی برده هم نیست. شخص آزاد و صاحب قدرت، اقتدار و صلاحیت است. هرچه دلش بخواهد می‌کند. او را به عُلُ و زنجیر چی؟

نکند «عُلُ» از دَعَل گرفته شده باشد!

ملا که دَعَل نیست. صادق هست، خداشناس و خداپرست هست و تمام زنده‌گی اش را با طهارت و پاکی، صداقت و ایمان‌داری می‌گذراند و در

برابر خدا و خلق خدا همیشه صادق و راست کار است. هر چه بدل دارد به زبان میراند، و عمل اش همان است که خدا می‌خواهد، این که هیچ هیچ با ملای ما جور نمی‌آید. پس نام وی در پشتو و یا هم پشه‌ای کدام معنای خوبی دارد که شایسته شان ملای ماست.

من که پشه‌ای نمی‌دانم، باید دید که «غل» در پشتو چه معنا دارد. اگر مقصد غل باشد که در پشتو دزد را می‌گویند، یعنی ملای دزد. این که با قد و قواره لندهور غل ملای ما جور نمی‌آید. در این امن و رفاه و آسایش که خداوند نصیب باشنده‌گان این ملک کرده است؛ چرا جوانی به این تنه و توشه دزدی کند و باز نام خود را ملا بگذارد. ملا که مردم را به صراط‌المستقیم راه خدا و رسول، اولیا و انبیا، پیران و پاکان رهنمایی می‌کند و هرگز به فکر جیفه مردار دنیا، چوکی و مقام نمی‌باشد، چرا دزدی کند؟ استغفرالله!

لعنت به وسوسه شیطان. خدایا از سر تقصیرم بگذر!  
باز اگر خدای ناخواسته ملا ما اینقدر ذلیل، پست و خوار شده باشد و به عمل شنیع و مکروه دزدی که عمل شمر و یزید است دست بزند، شرعیت و عاملین شرع حتماً دست و پا و بینی و گوش و سر وی را می‌بریدند. غل ملا که شکر صاحب چهار اشکل خودش بوده، هم دست دارد و هم چشم و هم بینی.

خدایا کم هست دیوانه شوم.

بالاخره این «غل ملا» خو معنای خوب دارد. ورنه چطور شخصی با این قرب و منزلت و نزدیکی با لیدر لیدران و سرور رهبران برایش نام بی‌معنا و مفهومی را انتخاب می‌کند. این توهین به شخص الحاج شیخ صاحب و امارت وی هست.

شیخ سیف‌السلام با قومندان‌هایش گرم صحبت و دادن دستور و فرمان بود و من با استفاده از فرصت مصروف کنجکاوای در مورد نام غل ملا بودم.

عُل ملا مثل اینکه افکار مرا خوانده باشد، خواست با آوردن چای مرا و مذاکره شیخ را اخلال کند.

به کنجکاوای در مورد پیوند «عُل» با ملا ادامه دادم. در پشتو عُل معنی دیگری دارد که شایسته شان ملا باشد؟ هر چه فکر کردم معنی خوبی نیافتم. اگر عُل را به معنی نجاست، پارو و گه تعبیر نمایم، بازهم با ملا جور نمی‌آید.

نجس ملا!

پارو ملا!

خدایا توبه!

استغفرالله چطور می‌شود هست کرده خدا و شخص کلمه گو را بدین بدی یاد کرد، و آنهم سربادیگارد الحاج شیخ صاحب را! اگر گمان کنیم که عُل ملای ما جان خود را نمی‌شوید، پاک نیست، و بوی بد می‌دهد، این هم که نادرست است. او غیر از اطاعت و عبادت کار دیگری ندارد. وی مثل من و تو که بیل نمی‌زند، کراچی کش نمی‌کند، چکش نمی‌زند، توبره بر دوش و عرق ریزان کوچه و پس کوچه را بخاطر یک لقمه نان گز و پل نمی‌کند.

ملا که نان اش گرم و آفتابه و ضو اش همیشه آماده و تیار است غم و سودای نان پیدا کردن را مثل من و تو ندارد و از برکت دیگران شکمش چرب است. او که همیشه سرخوان و خاصه خور مجلس است، پس چرا بوی بد بدهد... متعفن و ناپاک باشد.

این صفت هرگز شایسته و در شان ملا نیست.

حوصله ام دیگر به پایان رسیده بود.

رگ‌های شقیقه ام از دست فشار، پندیده و سرم نزدیک بود بترکد. دلم خواست از ملا پروفیسور بیرسم که ترا به خدایی خدا!

ترا به حق اولیا و انبیا!  
 به حق پیران پیر!  
 به ارواح مرده‌هایت. ترا به سر پدر و مادرت!  
 ترا به سر مبارک رهبر رهبران و لیدر لیدران ات و سر رهبران ات! ترا به سر  
 مبارک الحاج شیخ صاحب!  
 بگو که این «عُل» با «ملا» چه پیوند و ارتباط دارد؟  
 کم هست دیوانه شوم. هر قدر بر خود فشار می‌آورم حکمت این پیوند  
 «عُل» با «ملا» را نمی‌فهمم.  
 چون ملا پروفیسور دورتر از من با چند تن از ملا پروفیسوران دیگر نشسته  
 بود و سیف‌السلام شیخ‌صاحب هم مصروف مذاکره بود، نخواستم تا با  
 طرح این سوال خاطر شان را آزرده بسازم و در برابر حضرت شیخ‌صاحب  
 بی‌حرمتی نمایم.  
 بخود گفتم که به زبان‌های فارسی و پشتو این «عُل» معنای خوبی ندارد  
 که شایسته ملای ما باشد؛ پس ببینیم که در زبان عربی این نام چه معنا  
 درارد در عربی حتماً «ملای صادق» و یا «ملای با طهارت»، «ملای  
 خوب» و یا هم «ملای متدین» معنا می‌دهد.  
 گرچه در مکتب در صنف هشتم ضریبا، ضریبو، قتلو، اقتلو... و یکی دو  
 گردان افعال عربی را خوانده بودم، اما سال‌های زیادی را نزد پدر کلان خدا  
 بیامرزم که آدم مکتب دیده بود و فقه و حدیث و کلام را می‌دانست،  
 قرانکریم خوانده بودم و با کلمات زیاد عربی آشنایی داشتم. مگر این «عُل»  
 لعنتی که مرا اینقدر سرگردان و پریشان نمود، چه معنا دارد.  
 برخورد فشار آوردم که اگر از دوران تحصیل در خارج که چند هم‌کلاسی  
 عرب داشتم چیز چیزهای را به یاد آورم.

ناگهان مظاهرات جوانان عرب به یادم آمد که از جور و ستم غیرانسانی صهیونیزم اسرائیل و جفای امریکا به خیابان‌ها سرازیر شده بودند. آنها شعار می‌دادند که:

«مرگ بر بیغین!»

«مرگ بر ریغن!»

پیدایش کردم!!!

حتماً همین هست!

خودش هست!

آن وقت‌ها با شنیدن این شعارها به فکر می‌افتادم که این «بی‌غین» و این «ری‌غن» کی‌ها هستند که عرب‌ها مرگ شان را می‌خواهند.

فهمیدم که این «عُل» نه پشتو است، نه فارسی و نه پشه‌ای. عربی هست، عربی!

«ریغن» به ریگن، یعنی رونالد ریگن رییس جمهور امریکا می‌گفتند که شریک جرم و جنایت اسرائیل در برابر عرب‌ها بود. و «بی‌غین» هم همان من‌هاخیم بیگین صدراعظم ظالم و جنایتکار اسرائیل بود که عرب‌ها او را بی‌غین می‌گفتند.

آه گپ سر «عَین» هست.

یعنی که «عُل»، عربی شده «گُل» است، و عُل ملا یعنی گُل ملا! حتماً این عُل ملا، تلفظ عربی گُل ملای خود ماست!

هان خودش است!

گُل ملا، یعنی نازنین ملا!

ملاى ما مثل گل واریست، پاک است، معطر است، ظریف و زیباست بوی خوش می‌دهد، بوی مشک و عنبر می‌دهد.

با رنگ و بوی خود مردم را شادی و فرحت میبخشد....

بیادم آمد که ملا پروفیسور نیز شارع‌الرین، غلبدین، غلغندی و ... می‌گفت.

عجب نیست که شیخ‌صاحب و پیروانش نمی‌توانند «گاف» را درست تلفظ کند و آنرا «غاف» می‌خوانند.

وی که از بچه‌گی با عرب‌ها سر و کار داشت و همین لیدری و پروفیسوری و شیخ‌گری خود را نیز از عرب گرفته است. وی که «گاف» را «غاف» تلفظ می‌نماید حق دارد. مسلمان است، رهبر رهبران است، شیخ شیخان است و لیدر لیدران و عالم عالمان!

اگر ملا عادی ملک، صاحب اینقدر استعداد و نبوغ است که توانسته ملک را به مسافت اندازه ناپذیر از دیگران به جلو بیندازد، پس رهبر رهبرانش حتماً حق دارد تا زبان‌های دیگر و طرز تلفظ آنرا اصلاح و تکمیل نماید.

مگر زبان عربی زبان قرآن و بهشت نیست؟

آیا حوران بهشتی و غلمانان به این زبان صحبت نمی‌کنند؟

اگر چنین است پس آیا این همه زبان‌های عجمی چون اردو، بنگالی، ترکی، پشه‌ای، پشتو، بلوچی، فارسی، سندی، تامیلی و... حق دارند که در کنار این زبان مقدس وجود داشته باشند؟

مگر مردم در چه فکر هستند؟

در چه خواب و خیال بسر می‌برند؟

چرا به این گپ کلان و بسیار مهم فکر نکرده اند؟

چرا به این فکر نکرده اند که در بهشت با این همه حور و غلمان به کدام زبان گپ می‌زنند؟

آیا گاهی هم این مساله فکر کرده اند و یا مثل صدها و هزاران قضیه و فقره دیگر انتظار می‌کشند تا ملاصاحبان با مقدار و نبوغ این را هم برای شان حل نمایند؟

با خود گفتم بسیار خوب شد که اینقدر با غُل ملا پیچیدم؛ فایده داشت. حال می‌توانم شیخ صاحب را نیز با این موضوع که چطور و چه وقت زبان‌ها غیراسلامی را لغو، و عربی را من حیث زبان ملی و اسلامی جانشین آنها می‌سازند، برای چند ساعتی مصروف سازم. حتماً جواب قناعت بخشی خواهند داشت.

تازه خود را از شر نام غُل ملا خلاص کرده بودم که سر و کله وی باز پیدا شد. وی پطنوس را از نزد من برداشت و باز داخل اطاقک خود شده چند لحظه بعد تر چلم طلایی را در برابر شیخ سیف‌السلام گذاشت. برایم این تایمینگ و ذکاوت بادیگارد لندهور شیخ صاحب زیاد جالب بود. همین یک لحظه بیشتر در حالی که غُل ملا در اطاقک اش بود، شیخ صاحب حرف‌هایش با قومندان را تمام نموده و آنها در حال رفتن بودند.

\*\*\*

### پاسخ‌های رُک و راست شیخ

شیخ صاحب گفتند:

- یا الله بفرمایید سوال‌های تانه مطرح کنید!
- محترم شیخ صاحب!
- ناگهان غُل ملا بر من غرید و با صدای بلند که همه آن را می‌شنیدند فریاد سر داد که: محترم پروفیسور سیف‌السلام استاد شیخ صیب!
- شیخ به کسره «ی»!
- محترم حضرت پروفیسور سیف‌السلام استاد شیخ صاحب مرا ببخشید. از جناب شما مشکور و ممنون هستم که با وجود این همه مصروفیت و

مشالفت‌های زیادتان مرا به حضور پذیرفته و مفتخر ساختید تا سوالات چندی را خدمت شما تقدیم نمایم.

- یا الله شروع کنید:

- شما قبلاً فرموده بودید که سنگ و چوب، گل و خشت و حتا نام شهر بوی کفر و الحاد را می‌دهد، باید آنرا ویران و اسلامی ساخت. آیا خواست و فرمایش شما برآورده شده است؟

- بسم تعالی! قسم به ذات حق تعالی که ما در این راه مجاهدت‌های زیادی را بخرج دادیم. امت شهید پرور را، این همه مجاهدین و مجاهده، اخوان و اخوة، مسلمین و مسلمات و مومنین و مومنات می‌دانند و باید هم خوب بدانند که ما با افتتاح و تاسیس اولین دولت اسلامی در ملک، جهادهای زیادی را علیه این شهر منحوس و نجس کردیم. تنفر و عناد ما با این شهر آنقدر عظیم است که می‌خواهیم همیشه و تا قاف قیامت دود آن بلند و تصرخ آن بالا باشد. تا وقتی این شهر را به دین متبرکه حق مشرف نسازیم از جهاد فی سبیل الله بر علیه آن دست نمی‌کشیم.

اولاً ما یک شورای بین خود ساختیم و ما نحن فیه فیصله کردیم که به شیوه ارث اسلامی قدرت و چوکی‌های حکومتی را مابین خود تقسیم کنیم. آخر این خواز خود ماست!

زمین و هوا، مرده و زنده آن از ماست. هر چه دل ما شد می‌کنیم به هیچ کس غرض نیست. دست کل دنیا خلاص!

الهی به داده ات شکر!

به نداده ات یک میلیون بار!

ناشکر نیستیم و هر چه پیش آمد پیش آمد.

زیاد صبر کردیم تا مگر (مگر) دیگران (دیگران) دین شان را پیش خدا و رسول خدا انجام بدهند. مگر (مگر) این‌ها سهل انگاری (سهل انگاری) و غفلت کردن، تجاهل کردن. زیاد صبر کشیدیم، حوصله کدیم، فقط و



خاص بخاطر رضای رب العزت تا نشود که خدای ناخواسته، خدای ناخواسته اتحاد، جهاد و برادری قرانی، اسلامی و ملی ما بر سر چوکی و جیفه مردار و غندیده (گندیده) و متعفن دنیا برهم بخورد. و یا ما مثل لات‌ها بجان یکدیگر (یک دیگر) خود بیفتیم. قسم به همه اولیا و انبیا که این بیشرم‌های غناکار (گنهکار) و خداناشناس شریک دزد برآمدند.

تف به روح خبیث شیطان!

این‌ها هم دوست و برادر ما بودند و هم دشمن ما...

- پس از مجاهدت و فعالیت تان در مورد اسلامی ساختن شهر راضی نیستید؟

- ...نی نی از چه راضی باشیم؟ قسم به ذات حق تعالی!

قسم به قرآن پاک و یک لک و بیست و چهار هزار پیغمبر اش که ما به هیچ صورت از مجاهدت و مشارکت و مضایقه اخوان خود راضی نیستیم. در حالی که امت شهید خواه و شهید پرور هر روز سر به کف آماده شهید شدن و رسیدن به درجه رفیع شهادت هستند و بی‌صبرانه می‌خواهند شامل لشکر شهیدان و غازیان شوند و هر چه زودتر از این جهان فانی و بی‌بقا به ابدیت بپیوندند و نصیب نعمات ابدی آخرت شوند، اما این غناکاران (گنهکاران) فاسق و منافقین و ملحدین ما را نمی‌گذارند (گذارند). برادر صبر و حوصله ما هم اندازه دارد.

تو بغو (بگو) که صبر ایوب هم اگر (اگر) می‌بود تمام نمی‌شد؟

- می‌شد!

ما انشالله با توکل به یاری الله پاک جل جلاله به این آرزوی خود یک روز می‌رسیم.

جهاد برای ما عبادت است. شهادت برای ما عبادت است!

هر کی و هرچه که خوش ما نیامد علیه آن جهاد می‌کنیم. ترک جهاد غناه (گناه) عظیم و کبیر است.  
ما تا زنده هستیم جهاد خود را علیه این شهر و شهرهای دیگر (دیگر) ادامه می‌دهیم.  
- در مورد نام شهر؟

- تا حال ما نام نوی برایش کشف و ابداع نکرده ایم. انشالله به توکل حق تعالی این کار را مثل همه اموری که به امت شهید پرور و شهید دوست ما وعده داده بودیم، نیز بزودی انجام می‌دهیم. ما یک شورای علما مجتهدین و پروفیسوران و مشایخ را جور می‌کنیم که یک نام دیگر (دیگر) برای همه شهرها پیدا کنند. تو خود ده چشم سر دیدی که ما نام‌های غیر اسلامی تمام شارع‌ها، پلیس‌ها، دریاها، جوی‌ها و کوه‌های شهر را تبدیل به نام‌های دینی و اسلامی تبدیل کردیم. انشالله برای شهرها و بلاد دیگر (دیگر) هم نام‌های اسلامی پیدا می‌کنیم.

- برای اسلامی ساختن بیشتر شهر در آینده چه برنامه و پلانی رویدست دارید؟  
- اولاً باید آنها را مسلمان ساخت.

ثانیاً حجر و کلوخ آنرا عوض کرد.  
ثالثاً دیگر (دیگر) خشت و حجر آنرا از بیخ کند. ما فکر این راهم کرده ایم تا برای خاک آن علاقمندان و سوداگران (سوداگران) خارجی پیدا کنیم که بعد از دوابالایی آن را به بیع خوب و قطعی بفروشیم.

اگر (اگر) چهل پنجاه جهاد دیگر (دیگر) را علیه آن براه بیندازیم انشا الله چنان می‌شود که ما بدل آرزوی آنرا داریم.

- محترم پروفیسور سیف‌السلام، جناب استاد شیخ صاحب، لیدران بعضی از تنظیم‌ها شما را متهم به عدم همکاری می‌نمایند.

- لاحول قوت الله بالله!

... لعنت به کار بد شیطان!

در این اثنا چهره شیخ جدی و خشمگین شد و ناراحتی شدیدی نسبت به سوال در چهره گندمی و ابروان درشت و ماش و برنج اش ظاهر گردید. - از سوال تان بوی بی‌دینی، افتراق، نفاق و شقاق و تهمت می‌آید.

... لعنت به کار بد شیطان!

- محترم حضرت سیف‌السلام محترم شیخ صاحب، با بزرگواری تان مرا ببخشید هرگز نیات بدی نداشتم.

- شما در باره فواید و اثرات عظیم جهاد ما کتاب‌ها می‌نویسید. لاف و پتاق تان کاینات را کر کدس. لاف تان در باره جهاد مقدس مردم شهید پرور و شهید دوست ما نعوذ بالله تا آسمان هفتم رسیده. وقتی نبوغ، تبحر و دانایی و علم شما اینقدر عظیم است، و اینقدر هم می‌دانید که شهادت و جهاد چقدر درجه و عظمت و مقام رفیع دارد، چرا شما و مثل شما از ملک غریخته (گریخته) اید؟ غریخته (گریخته)، و ده ملک‌های بی‌گانه (بیگانه) خوده مثل ملخ قایم کدین؟

... وقتی می‌فامین که جهاد فرض اس، شهید شدن فرض اس و دعوای مسلمانی هم دارید، وقتی آرزوی بهشت و جوی شیر و عسل، شراب انتهور و همبستر شدن با حور و غلمان آنرا دارید پس این غز (گز) و این میدان!

ما به هیچکس حق نمیدهیم که در افتخارات جهاد ما خود را شریک بسازد. ما همین امروز ملاصاحبان و پروفیسوران جهید و شهید دوست خود را هدایت و توصیه می‌کنیم تا فتوی شرعی و اسلامی صادر، و در آن اعلان

کنند که هیچکس غیر خود ما حق ندارد به جهاد ما افتخار کند، و یا از آن برای مقاصد و اهداف غیر اسلامی شان استفاده کنند  
... شما را به خدا قسم!

... شما را به اولیا و انبیا قسم!

... به ارواح مرده و زنده هایتان!

... همی شما شهادت غریزها (گریزها) نبودین که به ما تهمت نا بحق جنگ سرد (جنگ سرد) و جنگ گرم (جنگ گرم) را نمودین؟ ما را فاتح جنگ سرد (جنگ سرد) گفتین.

... کفار و ملحدین و لاتی ها بدانن که ما اینقدر احمق هم نیستیم که فریب اغوا و شیطنت شما را بخوریم. این لوده‌ها و احمق‌ها نمی‌فامند که ملک ما ده قطب شمال خو نیست که ما فاتح جنگ سرد (جنگ سرد) باشیم. ده هندوستان و یا آفریقه هم نیستیم که جنگ گرم (جنگ گرم) آنرا فتح کرده باشیم. این مغرضین و منافقین هستن که جهاد اسلامی ما را جنگ سرد (جنگ سرد) و یا گرم (گرم) می‌گویند).

این جهاد شهکار خود ماست به تمامی مملکت‌های دنیا توصیه می‌کنیم هر چی که خوشتان نیامد علیه آن جهاد کنین! شما هیچ وقت روی خواری و ذلت را در حیات تان نمی‌بینین.

باز در باره سوال ات:

... ببینید ما بین لیدران ما و تنظیم‌های دیگر (دیگر) از زمین تا آسمان فرق است.

الحمدلله که در بین ما هیچ کس بی‌سواد و کم‌سواد و عامی نیست. همین غل‌ملا ما در جامعه الحکمة فی‌الجهاد سبق خواند و بدرجه استادی مفتخر شده است.

ما پروفیسور داریم، استاد داریم، فقیہ داریم، الحمدلله نابغہ‌های بسیار داریم این‌ها همه به فضل و مرحمت الہی صاحب استعداد و قریحہ بی‌مقدار و سرشار می‌باشند. از فلسفہ، نجوم، اخترشناسی، الہیات، اتم و حکمت و ریاضی می‌فہمند در همه امور دنیوی و اخروی معلومات و دانش بی حد و مقدار دارند.

و اما دیگران (دیگران) از ما بسیار فرق دارند. این‌ها چلی، ملا، پرکت و طالب بی‌سواد هستند. خط و کتابت را بلد نیستند از مسایل دنیوی و اخروی خو اصلاً بوی نمی‌برند.

ای مردم دو پای شانہ ده یک موزہ کردہ اند کہ ہر چہ میغن (می‌گویند) ہمی صحیح ست. مرغ شان یک پای دارہ.

...ہمی بدبختہاست کہ مثل شما شہادت غریزہا (شہادت گریزہا) از کاہ کوہ ، و از بز بی شاخ شیر جنگی (شیر جنگی) می‌سازند...

خشم و نارضایتی شدید سراپای شیخ را فراگرفته و می‌خواست ہر چہ زود تر خودش را از شر من خلاص کند. وقتی جملہ «بز بی شاخ و شیر جنگی» خود را گفت از جای اش بلند شدہ و رو بسوی مولوی پروفیسور نمودہ گفت:

...ابوال مع جن!

مہمان را از ہمان راہی کہ آورده‌ای پس ببر!

بار دیگر از حضرت شیخ سیف‌السلام ابراز شکران نمودم، ولی وی بدون اعتنا بہ حرفم در میان ہیاہوی گوش کر کنندہ و نعرہ تکبیر محافظین قصر را ترک گفت.

( پایان )

جنوری سال ۱۹۹۸ ترسای





## شروع کار « وزیر قمندان »

تازه چند روزی می‌شود که وزیر جدیدی در وزارت ما شروع بکار کرده است. برخلاف وزیر قبلی او مردیست با قد کوتاه و شکم بزرگ که موهای دراز و ریش پهن به چهره قهوه‌ای اش، رنگ خاصی بخشیده است. این آدم کم حرف می‌زند. زیاد جدیست و بیشتر اوقات در فکر چیزهای غرق و کاملاً مضطرب به نظر می‌رسد. فقط خدا می‌داند که از چه می‌ترسد و فکرش مصروف چه چیزهاست. این اضطراب و نگرانی شاید به دلیل نابلدی با کار و بار وزارت و وزارتداری باشد که او هیچ وقت با آن سر و کار نداشته است. چنانکه افراد دور و برش می‌گویند وزیر صاحب پیش‌تر کدام وظیفه دولتی نداشته و همین وزارت اولین کار رسمی و دولتی او در زنده گی اش می‌باشد.

خدا یار جان مامورهای سابقه و کهنه پیخ که از روز اول با او روی خوش نشان نداده و با او و بادیگاردها و همراهانش به نظر حقارت دیده و با بی توجهی با آنها برخورد نمودند. به خصوص که وزیر نو پسر کوچک اش «شیرگل جان آغا» را با خود به دفتر آورده، و در پهلوی میزکار خود یک دوشک برایش فرش، و هر کی در برابر «شیرگل جان آغا» بی‌احترامی بکند مورد خشم، و عتاب دو و دشنام شدید وزیر قرار می‌گیرد.



وزیر نو ما مامورین سابقه را مثل سگ بد می‌دید و با هر اندیوال و آشنایی که می‌نشست، دهن به شکایت و بدگویی از آنها باز نموده، و هرچه از دهنش می‌برآمد نثار شان می‌کرد. او روزی با یکی از بادیگارد هایش درد دل کنان گفت که:

«... کاش که قوم و خویش خودم، بچه ماما و اودورزاده هایم، بجای خاله و نواسه کاکایم حمیدالله سواد می‌داشتین، باز تو می‌دیدى که مه چتو ای مامورهای چلر سابقه ره بریت ده پلچرخی روان می‌کدم. چی کنم مجبور هستم که همی لئیره‌های بیکاره، بی‌تلخه و لنده‌غره نگاه کنم و قواری منوس شانه باز هر روز ببینم.»

راستش هم که همی حکومتی‌های نو از ناحیه نداشتن افراد باسواد با مشکلات زیادی روبرو بوده، هنوز قادر نشده اند که در راس تمام وزارت خانه‌ها افراد باسواد و مکتب دیده را مقرر نمایند. همین وزیر ما هنوز صنف شش مکتب را خلاص نکرده بود که سبق و مکتب را ایلا کرده و به کسب و کار جهاد روآورد. سال‌های سال از خط و کتاب دور ماند و از مکتب و معلم چیزی بیادش نمی‌آمد. پف کدن همه روزه سگرتی که آنرا «سرگتی» می‌گفت هم حافظه اش را بکلی گدود نمود، چنانکه نام هیچکس بیادش نمی‌ماند و به همین خاطر نیز پیر و جوان، از خود و بیگانه را «بچیم» و یا «بچو» صدا می‌زد.

وقتی ده وزارت ما شروع بکار کرد، مخالف سرسخت سکرتر و سکرتربازی، خانه سامان، قابچی، پیاده و چایداری‌باشی و... بوده، می‌گفت که همی قندک با ده پانزده بادیگارد و محافظ اش کاملاً بس است، چرا اینقدر مردم دیگه به نام این و آن تنخواه مفت را بگیرند.

ملاچوچه که همیشه مشوره‌های سودمند می‌داد، برایش گفت که همین سکرتر و چایدار باشی‌های موجود را حفظ کند، شاید کدام روزی ده دردش بخورند. برای همین هم خدای نظر خان چایداریاشی را گفت که به کارش ادامه داده و هرچه قندک گفت آنرا اجرا کند. راستش که هم همین خدای نظرخان زیاد بدردش، خورد، وقتی ملاچوچه جای دیگر می‌رفت، همین خدای نظرخان بود که برایش مکاتیب را می‌خواند و یگان وقت با خط ناخوانایش اوامر وزیر را می‌نوشت که بعداً وزیر بالایش مهرخود را می‌لگاند.

\*\*\*

### خطابه‌ای که در تاریخ کسی مانندش را نداده بود

وقتی وزیر نو با تنظیم‌اش وزارت ما را به تصرف خود درآورد، فردای آنروز همه‌ای ما را در میدان وزارت جمع کرده و خطاب به مامورین سابقه گفت:

«او بیادرها، مه سر از امروز و همی سات وزیر تان هستم. اگه ای حرامزاده‌ها ماره آرام بانین و چوکی ما ره مثل چوکی استاد راکت سنگ شکن، چور نکنین و پشت ما ایقه سیسه نساژین، ما و شما انشالله کارهای زیاتی ره بری امت رسول مقبول، قربانش شوم، می‌کنیم. سر از امروز مه وزیرتان هستم، هرچی بری تان می‌گم هموتو بکنین. مه اگه کسی ره دیدم که سر از امروز ده وزارت مه کتی پلتون بیایه، یا ای ریسمانه ده گردنش پرته، وای به جانش، مه قتش کار دارم....

... او مردم، ای خو کار مردمای سابقه بود که نه کارشان مالوم بودین و نه بار شان!

تمام روز شان ده آینه و سینگار تیر می‌شدین. از ای‌ها خو همه روزه پفینگ بود و اکتینگ!

ای مردم دگه هیچ کاره یاد نداشتین، ای ظالما پیسه مردمه چور کدین و تمامشه سیفینگ کدین. ای ظالمای خداناترس بری ما فقط عالم گدودیشن ماندین و...»

وزیرنو ما مصروف سخن رانی بود که ناگهان تف ده گلونش پرید. سخت وارخطا شده، پس از اخ و تف، چند لعنت و دو و دشنام به کارید شیطان، به صحبت اش ادامه داده گفت:

«...خوب گوش کنین که سر از امروز پلتون ده وزارت مه منع اس،

منع!

فایدین یا نی؟

هر کس بپوشه، زنش سرش طلاق!

باز اگه مه گیرش کدم، دُرّه زده جانسه می کشم، باز دست تان از ایجه تا لندن خلاص، هر کجا که میرین و پیش هرکی که عرض و داد می کنین.... هوشتان باشه که مه به ملاچوجه گفتم که بری هر کدام تان یک ورق جور کنه، ای ورقه گرفته، یادتان نره باد از هر نماز سر ملای تان دستخط کنین. ملاچوجه بره تان یک ورق دگام میته، ای ورق بری ذکات تان اس! ذکات فرض خداس، ذکات سنت رسول مقبول اس صدقه یش شوم.

رسول مقبول گفته که ده اسلام هیچ کار بالاتر از ذکات نیس! فامیدین یا نی؟

کسی که ذکات نته جایش ده دوزق اس!

ذکات پایه دین اس...، همه‌ای تان ذکات تا نه جمع کنین، ذکات خوده و خویشای تانه، از قوم و خویش و ختک تانه، باز که کل شه جم کدین، بتین بره ما، به ملا چوجه. ما خوب می فامیم که کتی این پیسه ذکات چه کنیم!

اگه مه بفافم که کدام کافر بی‌دین و لاتی لامذب ده بین تان اس و ذکات  
خوده نمی‌ته، هم‌رایش کار دارم.  
قمچین از ملاچوجه، و کون و کمر از شما!  
ملاچوجه بچو!  
سر از امروز حق ذکات شانه از تنخواه شان کت کو!  
از تنخای شان دور بتی!...

\*\*\*

وزیر نو بسیار زیاد تیز تیز و بلند حرف می‌زد، سخنانش مانند مرمی های  
ماشیندار یکی پی دیگر از شاجور گلویش برون می‌آمد. او چنان با سرعت  
و پیهم گپ می‌زد که جای وقفه و نقطه را در آن نمی‌شد پیدا کرد.  
وقتی با خود فکر کردم او حق به جانب بود. او که هیچ‌گاهی در عمر پدرش  
در پشت میز خطابه قرار نگرفته بود. وزارت داری و گپ زدن کار هر کس  
نیست. جرأت می‌خواهد، دل و گرده می‌خواهد. این وزیر نو «قمندان»  
بود، آدم نترس و دل و گرده دار معلوم می‌شود. در زنده گی شاید وقت  
حمله بر کاروان و قطارها اعضای گروپ اش را امر داده، و برای شان سخن  
رانی هم نموده باشد.

وزیر نو در وقت سخن‌رانی فقط به سوی قندک که به طرف راستش  
ایستاده بود، چشم دوخته و فقط یگان دفعه طرف ملاچوجه نگاه می‌کرد.  
سخت دلش می‌خواست بالای میز خطابه ایستاده شده و حرف دلش را  
بزند او بیشتر وقت سخن رانی اش را در پیش میز خطابه و نه در پشت آن  
گذشتاند. او بی‌قرار بود، گاهی به میز خطابه تکیه و لحظه بعدتر بطرف  
راست و چپ میز دور می‌زد. در این جریان او چند بار تصور اش را تازه  
کرده، و به قندک گفت که نصاب‌دانی خودش را بیاورد.

ملاچوچه نیز با استفاده از فرصت نصور بینی اش را کش کرده و با صدای بم مانند عطسه بلند زد که هر بار قندک «ارحم الله» گفت.

وزیر صحبت اش را ادامه داده گفت:

«... هر چی همی لاتیا کدین گل ش غلط بودین! حکومت کدن شان غلط بود! درس و سبق شان غلط بود! گپ زدن شان غلط بود! خانه ساختن شان غلط بود! شاش کدن شان غلط بود. بی همی پارتمان ره؛ بابیم ده پارتمان زنده گی کده بود و یا بابه کلانم که حالی مه برم ده ای فسادخانه زنده گی کنم؟ ده ای فسادخانه که لاتیا بری ما ساختین، خانی یکی از او بالا مالوم میشه، زن و بچه، خوار و مادرای ما ره او می بینه. باز اگه یکی از او بالا نصورا خود تف کنه ده فرق دگه میفته و یا کسی ره شاش بگریه ده کجا سارا گشت بره؟»

کجای این پارتمانها به آدم می مانده؟ کجایش به خانی رسول مقبول قربانش شوم می مانه؟

ای لاتیا چرا خانای یک منزله نساختین؟

ای شاره کل اشه بریتان بخیر چپه می کنیم. نشنیدین که برادر ما رییس صاحب تنظیم فی الجهاد الاسلامی گفت که ما عوض ای شار بخیر یک شار اسلامی یک منزله می سازیم. مثل وقتای رسول مقبول، قربانش شوم که نه دروازه داشته باشه و نه کلکین.

باز شما خات دیدین که ما چتو یک شار مقبول اسلامی می سازیم.

ای لاتیا هرچی دلشان شد کدین. نام شارها ره تبدیل کدین، نام وزارتها ره تبدیل کدین هر چی دلشان خاست بدون بازخاست کدین. تمام شارا ره گدود کدین، بری خیشا و قومای خود چوکی جور کدین. آدمای لوده، جوالی، کلینره، مستری ره وزیر و حاکم ساختین، سفیر ساختین. شما

بگوین که همی مردم بری قابچی و پیاده و بلا و بتر خود مشاورها ره از خارجه نیاورده بودین؟

ای ظالمها چور کدین، چور!

بری ای ملک یک خس نماندین.

... چی می گفتم؟

سر چی گپ می زدم؟

در این وقت ملاچوچه از قندک پیشی کرده گفت: سر لاتیا!

...ها یاد بمرگم رفت، سر لاتیا گپ می زدم.

از کلی کده بدتر ای که ای لاتیا زن‌ها ره آزاد ماندین، هر جای دلشان شد

مکتب و فونتون ساختین. ای لاتیا شما مردمه، همه‌ی تانه گمراه کدین!

مگم هوش تان باشه ما کل تانه سر از نو مسلمان می سازیم، ما کل شما لاتیا

ره ده راه سم می کنیم شما کل‌تان گمراه هستین!

خدا خودش ما ره سر تان نازل کده که شما لاتیا ره در راه راست بیاریم.

شما ملحدها ره ده راه اسلام و دین رسول، مقبول قربانش شوم، سم و

سیده بسازیم.

تو بری مه بگو که ای مردم چه بود که نکدین؟ ها بگین؟

ای ظالم‌های لاتی اخباره ره چاپ کدین، کتابا ره چاپ کدین، دگه که بری

گمراهی مردم چقدر مکتوب و او بلای دیگیشه چیست؟ چاپ کدین! او

استعلام بمرگه میگم!

کل اش غلط بود!

مکتوب اش غلط بود، استعلامش غلط بود، هرچی که کدین غلط بود،

ناروا بود ضد دین بود.

مه به ملاچوچه و پیاو خان گفتم که تمام ورق‌ها ره، استعلاما ره، مکتوب‌ها

ره، دفترها ره، میزها و گدام‌ها ره جمع کده همیشه در بتین، در!

فامیدین یا نی؟

در!

هوش تان باشه حرامزادا که چیزی ره کتی تان ده خان تان نبرین، اگه گیرتان کدم دمب تان زیر سنگ می کنیم.

مه ملاچوجه ره گفتیم که از گذشته یک خس هم نمانه، همی شه در بتین در!

بلکه کنین! بلکه!

بچیم، ما سرهیچ چیزش بند و واز نیستیم. ما نه سر گذشته یش ری می زنیم، نه ده آینده یش بند و واز هستیم. ما ای وزارتت، ای ملکه، شما ره بچه و چوجه، زن و مرد تانه غنیمت گرفتیم!

غنیمت!

شما بی دینا می فامین که غنیمت اسلامی چه مانا داره؟ هرچه دل ما خاست کتی تان می کنیم مالتان، جان تان همه چیز تان از ماست، از ما!

\*\*\*

### مقرری های جدید

...در این وقت دو چشم درشت و غمین وزیر نو که ملاچوجه او را همیشه «قمندان وزیر» خطاب می کرد، از حدقه اش بیرون برآمده، و صورت لاغر و تکیده اش را وحشتناکتر ساخته بود. تنها خدا می دانست که در این لحظه ها چه افکاری به مغزش هجوم آورده است. وی بی اراده اینطرف و آنطرف را می نگریست، گاهی به سوی ملاچوجه می دید و زمانی طرف قندک بد بد سیل می کرد. با توضیح غنیمت جنگی، شنونده گان نیز به فکر خود غرق بودند و افکار عجیب و غریبی مانند هجوم خیل ملخ بر کشت زار گندم بر آنها حمله کرده، و همه را گیج ساخته بود، خصوصاً

اینکه وزیر نگفت که آیا ناموس آنها جز غنیمت جنگی تنظیم وزیر نو است، یا نی؟

اگر گپ از این قرار باشد دیگر رسوایی بیشتر از این نمی‌شود و باید بخاطر ناموس خود در فکر و چاره بود.

در چنین جو حاکم از ترس و بی‌باوری، وزیر خود را برای گفتن چیزهای تازه‌ای جمع و جور می‌کرد. ناگهان قندک خود را پهلوی وزیر رسانیده دست راستش را به نرمی گوش برد و با نعره تکبیر همه را از چرت و فکر خلاص و رشته سخن را به وزیر سپرد. وزیر باردیگر رشته سخن را بدست گرفته و با شلیک مرمی‌هایی از حرف‌های زشت و توهین آمیز بطرف مامورین ادامه داد:

«...ای مردم مامورها ره ده جای‌های غلط مقرر کدین، کل اش خیش و قوم و خیل و ختک خوده مقرر کدین.

او بچه!

تو رییس مامورینه میگم!

بچیم تو سر از، امروز، برطرف، و کاتب حاضری هستی!

کاتب!»

وزیر در حالی که خنده بر چهره لاغریش هویدا بود، از این تقرری سخت راضی به نظر می‌رسید. او در این فرصت بی‌خود خنده بلند سر داده، دلش از ذوق بوق می‌زد. او رو به سوی معاون اداره کادر و پرسونل نموده گفت:

«...بچو دیگه تو پیاده مقرر شدی. پیاده!

تو دگه ورق‌ها ره بیار و ببر. ورق‌ها ره بیار و ببر!

تو دگه کار نداری، همی ورق‌ها ره از ای شعبه، ده او شعبه ببر از ای باد

کارت همی‌س!



... او بابه گگ، تره می گم. فامیدی یانی؟ بچیم تره میگم؟ تو هم از مدیریت خلاص هستی. رصخت هستی!

تره مقرر می کنم ده تاویلخانه، سر از امروز تاویلدار هستی، تاویلدار ده تاویلخانه کار می کنی!

... او شکم کته، تره می گم، ها تره می گم!  
 نام بمرگ ات چیست؟  
 ...صایب عین الدین!

...عینو بچو، تو هم ده کدام شعبه موبه، رییس هستی؟  
 ...بلی صاحب، رییس شعبه تحلیل و ارزیابی!  
 ...عینو بچو تو هم برطرف هستی. از شکم ات مالوم میشه که زیاد پیسه ره خوردی، بچیم همیقه بس ات اس. تو سر از همی حال ده بست موتروان باشی مقرر هستی.  
 باشی کل موتروانا!

هوشت باشه که زیاد تیله نخوری، اگه نی شکم بمرگت می ترقه...»

\*\*\*

### شمسو خان هم رییس شد

قمندان وزیر در یک روز ۱۵ نفر رییس و مدیر عمومی و مدیر سابقه دار وزارت را به یک چشم بهم زدن برطرف، و در پست های کتابت، ماموریت تحویلدار، پیاده و آشپز مقرر نمود. جالب ترین انتخاب جدید و زینو انتخاب شمسو خان آشپزباشی وزارت، در بست ریاست عمومی ارتباط خارجه و روابط عمومی بود.

شمسو خان مرد ساده ای بود که همیشه سرش را چپه تراش نموده و بروت های دبنگ اش بر پشت لباس سنگینی می کرد. لباس های چرپ و پُر لکه

اش هیچ گاهی مزه صابون را نچشیده، و مادر اولادها فقط آنرا با آب گرم می‌شست و روی سنگ‌های داغ دریا خشک مینمود.

شمسو خان در زنده‌گی هم یک‌بار دندان‌هایش را برس نکرده و برای همین هم چند تا دندان او شکسته و از فاصله‌های زیاد رنگ نصواری چرکش جلب توجه می‌نمود.

او از جمله مخالفین سرسخت بطلون و رولچی بوده، و همیشه از رولچ‌ها بدگویی می‌کرد. سخت آرزو داشت تا زن چهارمی را به عقد نکاح درآورده و تعداد اولاد‌هایش از اولاد‌های مامور غوثو بیشتر گردد.

در قریه‌شان فقط همین مامور غوثو بود که تعداد اولاد‌هایش از اولاد‌های شمسو خان پیشی می‌کرد.

شمسو خان چون همیشه از گوشت سهمیه مامورین زده، و حق خود و اولاد‌هایش را جدا می‌کرد، برای همین هم بود که شکم شمسو یک سر و گردن از شکم دیگران بزرگتر بود و وقتی مامورین وزارت بر وی ریشخند می‌زدند، گوشش را کر می‌انداخت، اما در دل می‌گفت که اگر خدا روزش را بیاورد برایتان نشان خواهم داد که زور چیست؟

وزیر نو پس از تقرر شمسو خان در بست ریاست عمومی ارتباط خارجه و روابط عمومی خطاب به سایر مامورین و کارمندان گفت:

«...سر از امروز هیچ کس حق نداره بدون اجازه ملاچوجه کاغذها ره دسخت کنه!

استعلام ها، حواله‌ها و مکتوب‌های تانه ببرین پیش ملاچوجه که ببینه که هم‌رای شرعیت غرای محمدی...»

در این وقت باز قندک با صدای نرخر خود، نعره تکبیر سر داد و مامورین او را همراهی کردند.

وزیر ادامه داد:

« ... گفتم که حواله‌ها و مکتوب‌های تانه پیش ملاچوچه ببرین که با قرآن شریف و بخاری شریف سر بته که همراه شرعیت برابر اس یا نی؟ نشه که کدامتان ده حواله های تان یا ده مکتوب‌های تان چیزهای کافری و لاتی گری تانه سر ما تیر کنین!

... شما خو کل تان او دست همو لاتیا ره خوردین، شما جیره خور همو مردم بودین... سر کل تان از زدن اس، چه کنم که وزارتیم خالی میشه!

«... چه می گفتم، او بچه سر چی گف میزدم؟»  
 قندک با صدای نرخر خود گفت: بادر سر مکتوب‌ها گف می‌زدی! «... آه مه گفتم که کاغذهای تانه پیش ملاچوچه ببرین که او مهر خوده بلگانه... دیگه مه به ملا چوچه، قندک و استاد پیاو خان گفتیم که کتاب‌ها و مکتوب‌های دگه وزارت‌ها ره هم جمع کده، کل شه در بیتن، در! کتاب‌های سرک و بازاره هم جمع کده و کل شه در بتین، در!»  
 قمندان وزیر، در وقت ادای کلمه «در»، عجیب یک احساس خوشی می‌کرد. او سر بخود خندیده و کلمه «دردادن» را به آواز بلند چند بار تکرار نمود.

این که انگیزه لذت و خوشی درونی اش در وقت دردادن چه بود، تنها به خدا و همی قندک معلوم بود و بس. شاید در چنین لحظه‌ها خاطراتی از سوزاندن مکتب، فابریک و یا کتابخانه‌ای یادش می‌آمد، که او در وقت قوماندانی و سرگروبی اش فرمان سوختاندن آنرا صادر و در بیتوی سایه درخت و یا سنگی سوختن و شراره آنرا نظاره، و از بوی سوختن کتاب و تیل ماشین، ترکیدن چوب کلکین و دستک، در و دروازه لذت بی‌مانندی برایش دست می‌داد.

در این اثنا وزیر نو رو بسوی بادام گل خان که به ملاچوچه معروف بود نموده گفت:

«... بچیم یادت نره که همی مردمای سابق کلام الله مجیده، صدقیش شوم هم غلط چاپ کده بودین. کل قرانکریم‌های سابقه ره جمع کده و در او دریا بشوین و اوها ره از بین ببرین. ما ده شورای خود فیصله کدیم که عوضش باز ده مجاهد کمپنی قرانکریم‌های تازه پشاوره ره چاپ می‌کنیم. ... یک گپ دگام یادم نره، گپ مهم اس. هوش تانه خوب بگیرین، ... دگه ده وزارت مه سرگت کشیدن منع است! منع! هیچ کس حق ندارین که سرگت بکشین!

فامیدین!

سرگت چیز بسیار بد اس، بسیار نخص داره، کار کافرا س! شما مردم چرا کار کافرها ره می‌کنین؟ تو بگو که همی سرگت ساخت کافر است یا مسلمانا؟ ... وختی کافرا سرگته ساختین، بانیشان که خودشان سرگت خوده دود کنین، ما که الحمد لله مسلمان هستیم، بابه و بابه کلان‌های ماره چلم و سرگتی کشته!

... قندک بچیم کتی کاکا شمسو ده کل شعبه‌ها برو و کل سرگت‌دانی‌ها ره جم کده، ده بازار سودایش کو!

مه سر از سبا ده هیچ دفتر سرگت دانی ره نبینم، فامیدین سرگت دانی مرگت دانی ره نبینم، اگه نی باز کتی شما لاتی‌ها کار دارم. ... بچیم، ده تاویدلدار بگو که همی امروز بازار بره و بری هر دفتر یک دانه تف دانی ارمونیمی بخره.

ما ده شواری جهادی خود فیصله کدین که سر از ماه دگه، عوض آرد و روغن ده کوپان تان بریتان نیم نیم چارک نصوار لمبر یک، نصوار بید پل‌متک حواله کنن.

...دگه دی ای وخت‌ها شراب خوری و لاتی گری ده ملک زیاد شده... دوا خوردن ضرر داره، دوا بد چیز اس!  
 دگه باز ده دین ما شراب خوری حرام است، حرام!  
 ...نه بابیم شراب خورده نه بابه کلانم!  
 ما شکر اولادهای همی مردهای خدا هستیم. ما بری چی ای کار لاتی‌ها ره بکنیم؟

... مه اگه کسی ره ده وخت دوا خوردن گیرم کدم، سر شه بری تان می‌زنم.  
 ما دواهای کل شاره جمع کدیین و کلشه در دادین تا دیگه مردم شراب نخورین.

ما ده فابریک‌های جهادی گفتیم که چرس خوده زیاد کنین، ایقدر زیاد که ما بتانیم به مردم ده داخل و به ملک‌های خارجه پودر رسانده بتانین...  
 ...کل مردم دنیا از برکت همی بته فقیری ما ره خوب می‌شناسین. وقتی بیادرهای خارجی ما بری جهاد می‌آمدین، چند تا عسک از برادرهای ما ده وقت چلم کشی ره کتی خود می‌بردین. همی مردم چند عسک مرا م‌کنده بودین که در خانه، هنوز پیش بوبویم ده دیوال بند اس. همی مردم از ما کده خوبتر می‌فامین که ما چطور چرس می‌کشیم و چرس کدام جای ملک خوب و کدامش لمبر یک، و کدامش دیسی س.»

در این لحظه که قمندان‌وزیر با خوشی در باره برنامه چرس و "سرگتی" کشی اش سخن رانی می‌کرد، ناگهان او با شگفتن بینی پهن و کلفت اش چهره جدی به خود، گرفته مثل اینکه می‌خواست کدام مطلب مهم و حیاتی تری را برای مامورین وزارت در میان بگذارد. با ناآرامی باور نکردی مکرراً در پیش میز خطابه می‌ایستاد، و باز در پشت میز می‌رفت.

گلویش را صاف می‌کرد و بعدش به اخ و تف شروع کرد. چند بار بروی زمین تف کرد ولی در این اثنا قندک با چالاکی تف دانی اش را آورده، و پس از تف کردن قمندان وزیر آنرا با خود برد.

\*\*\*

### دندان خایه بالای مامورین

قمندان، وزیر باز با صدای ناموزون و بلند به چیغ زدن شروع کرده گفت: «... مه نمی‌فامم که شما مردم دان کج و بی‌دین لاتی و بی‌تلخه و بی‌غیرت ده چه خَو و خیال هستین؟ مالوم میشه که ایقدر ودکا و وکسی شماره گنگس و گول کده، که مرده از نامرد نمی‌شناسین.

ما بیست و داسال عمر خود ده جهاد تیر کدیم. این دگه مسخره گی نیس ! ما بری از ای جهاد کدیم که مردم کل دنیا ما ره بشناسین. از ما بترسین! وختی ده شار آمدیم و پاچایی ره گرفتیم، بری ما زنده باد مرده باد بگوین. وقتی ما گپ می‌زنیم بری ما ناره تکبیر بگوین. ...امروز هرچه میگم یکی تان نه چک چک می‌کنین و نه ناره تکبیر می‌گین ! کل تان مثل داغولی چشم لوق لوق طرف مه سیل دارین، و دانای تانه ای طرف و او طرف کج و وج می‌کنین.

... وختی آمدیم پاچایی ره گرفتیم باز خانه بی همی هفت ، هشت هزار نفر خود ما آباد که آمدین، بری ما شادیانه کدین ای طرف او طرف فیر کدین، شادی کدین، چک چک کدین، ناره تکبیر گفتین!

شما حرام زادا هنوز شنگ تانه مالوم نکیدین. هنوز ام سیل ما ره دارین . ده ای فکر هستین که ما زود گم می‌شیم، باز شما لاتیا می‌مانین و همو کارهای ناروا و ضدخدا و رسول تان!... راستی ما ده شورای جهادی خود گفتیم که ایتو دگه نمیشه شما خودتان بگین که جنگه کی کدین؟ حشر و جزیه ره کی می‌گرفتین؟ کاروان‌ها ره کی در می‌دادین و بلکه می‌کدین؟ متبه کی در دادین؟ مردم کی بندی کدین و دست و پای شانه بریدین؟

ببینین که ما چی کارا بود که نکدین. ای کارها ره ما کدیم که شما لاتی‌ها از ما بترسین.

راه برها خو در پاکستان بودین.  
همی ما بودیم که ای کارها ره کدیم...  
... حال که از شما حرامزاده‌ها بپرسیم که ما چه کاره بودیم؟  
شما میگین قمندان!

شما فقط و فقط راه برها ره می‌شناسین و بس. همی شش هفت تا ره!  
... ما ده شورای خود که همه اوجه، بودین فیصله کدیم که سر از صبا هر کدامتان خیش و قوم خوده پیش ما بیارین که بریشان گپ بزنینم: راه نمایی شان کنیم، ده صراط المستقیم بیاریم شان، ای مردمه بیارین که بری ما مطابق شرع بیعت کنین!

دگه ما را بشناسن که ما وزیر هستین، امیر هستین، قمندان هستین امام و مفتی....

... ما ده همی جلسه خود گفتیم که عسک‌های خود زیاد چاپ کنیم. ده

هر در و دروازه بچسپانین. ده کل شار بند کنین، ده موترها، دکراچی و اگه جای دگه نماند ده گردن خرها بند کنین که مردم ما ره خوب بشناسین. بی ده همی وزارت دیگه که ده پالوی ماست، ده همه جا عسک وزیر خود بند کدین.

شماره خدا و رسول خدا شرمانده که تا حال یکدانه عسک مره ده دفترهای تان بند نکدین....»

\*\*\*

در حالی که وزیرنو مصروف بیانیه دادن بود و در باره هر مطلبی که دلش می شد سخن می راند، باشی غوثو از گوشه ای تالار از پشت فیل پایه ای به ترس و لرز مصروف نظراندازی برسر و صورت «مخلوقات عجیب و غریب» چنانکه مردمان شهردیده، به اینها می گفتند، بود. در این اثنا مرزا گلو دوست و یار دیرینه و محرم رازش که در کنار او ایستاده بود رو به سوی او کرده پرسید:

...کاکا غوثو چی ره گم کدی؟

...چرا ای طرف و او طرف سیل می کنی؟

باشی غوثو چشم اش را به زمین انداخته و آهسته و پُس پُس کنان گفت:

«والله اگه مه بفامم که ده ای مُلک چه گپ شده؟

...چه بلایی سرما نازل شده... ده سابق وزیرها مثل آدم کالا می پوشیدن، گپ می زدن، همراهی نکتابی و دریشی به دفتر و سرکار می آمدن... حالی ببین مود نو آمده، وزیرش مثل مهاراجه هندی کالا می پوشه و مثل داراسنگ اکت می کنه و سر میز و زیر میز خیزک میزنه... کجای ای کالا به کالای خود ما می مانه؟



شالشه ببین، شال پنجابی س و پیراهن و تنبانشه سیل کو، لنگی و یخن پیرانشه ببین مثل هندی هاس. ای خو کالای پنجابی هاس. اگه پطلون و نکتایی بدتان میایه، چرا ای کالای پاکستانی ها ره می پوشین؟  
 ...می ترسم که صبا بر ما نگوین که برین و بریتان، عبا و قبا، لباده بسازین و سر از هفته آینده کتی حبا و قبا و چلتار به دفتر بیاین....»  
 هنوز گفت وگویی باشی غوثو و مرزا گلو ادامه داشت که وزیر نو در باره مقررات سر و صورت و طرز لباس پوشیدن سر صحبت را باز نمود. آن دو با تعجب طرف یک دیگر می دیدند و برای لحظه ای گمان بردند که وزیرنو سخنان شان را شنیده است. هر دو حواس شان را جمع و به شنیدن سخنان وزیرنو گوش دادند.

«... مردها حق ندارین که موی زیاد بمانین... حق ندارین ریش شان تراش کنین!... حق ندارین بروت بمانین، فقط و فقط ریش بمانین ریش آدم واری.»

... باز ده کون ریش هم مود و فیشنگ نکشین. ریش بز، ریش گاو، ریش مرغ و بونده... و یا دیگه رقمش. ما دگایشه اجازه نمی تیم.  
 اگه کدام بی ریش ده گیرم بیایه، پوست شه پُر گاه می کنیم....  
 او وقتی کلمه «بی ریش» را به زیان آورد خنده مصنوعی نموده و بطرف قندک نظاره، و بدون انتظار و وقفه به سخنانش ادامه داد... ببینین آدم های بی ریشه مردم هم بد میگین فلانی بی ریش اس!... بچه بی ریش اس!...»

در این اثنا که وزیر قهقهه می خندید، ملا چوچه، قندک و پیاو خان نیز از خنده زاره کفک شده بودند.

بی ریش... بچه بی ریش....

...بری تان میگم که در بروت هم بری ما گپ نکشین... صبا نگوین که ما اوغان هستیم و غیرت داریم ، بری اوغان‌ها بروت شان غیرت شان اس... و یا که مردم ده سابقا بروت می ماندین.

بروته ده غیرت چی؟

بروت کجا و غیرت جا؟

ای گپ‌های حکومت‌ها ده سابق بود. ای مردم بری یگان لوده و بیکار بری از ای که بروت دراز بمانه پیسه می‌دادین....

ای دگه چی کمال داره که آدم بروت دو گزه داشته باشه؟... ای ره به ما چی؟

تو بگو که ای کار دکه چی کمال داره؟

...ما از خود هزار و یک سودا داریم. هنوز بیست و دا جنجال دگی ما حل نشده... هنوز ما از غم جهاد خلاص نشدیم.

همی بیادرهای جهادی خود ما هر روز بری ما سیسه می سازین، سیسه تازه! کتی توپ و راکت سرشانه‌ای و بلا و بتر سر ما حمله می‌کنین....

جهاد ما کتی ای بیادرهای ما دوام داره یک ملک است، و یک پاچایی. نمیشه بری کل امت ما پاچایی بسازیم؟

یک پاچایی است و بس!

تا که اوها گپ ماره بفامین، ما کت شان فی سبیل الله جهاد می‌کنیم. ... او مامورا ، هوش خوده بگیرین که دگه کتی پلتون - ملتون ده وزارت

نبیاین

کتی بیادرهای پنجابی خود گپ زدیم وا بری ما گفتن که مامورهای تانه بگوین که از ای باد کتی پیران و تنبان، لنگوته و چپلی ده دفترها بیاین کتی

پتو و چین ده دفترها بیاین!

...هوش تانه بگیرین که ای چپن‌های تان مثل چپن‌های پخته ایی اوروس ها و یا اوزیک‌ها نباشه! چپنه مثل کرتی جور کنین، مثل بیادرهای پنجابی ما.

شما خود هر روز همی مشاور صایب‌های پنجابی ما ره میبینین. می بینین که چتو همی ها کالا می پوشین، مثل هموها کالا بیوشین ما ره ده جنجالای مردم نندازین که روزگار ما ره خراب می کنین، و باز شما هم از دست ما ده جنجال می افتین.

... دگه بیادرهای ما گفتین که ده تلمیزوم هم بری تان یاد میتن که چتو کالا بیوشین و پیران و تنبان تان چتو بسته کنین و بیوشین....

...همی بیادرهای پنجابی ما گفتین که ده فابریک‌های شان فرمایش دادین که بری ما از ای قسم کالاها زیاد بسازین و ده بازارها روان کنین همی قسم کالاها می‌سازین. شما لاتی‌ها یاد بگرین که حضرت بی بی عایشه صدقیش شوم، و رسول مقبول چتو کالا می پوشیدین و چتو ستر و عورت خود نگاه می‌کدین...»

\*\*\*

### ترس از بیادرهای پنجابی

قمندان وزیر هنوز صحبت، می‌کرد و از هر طرفی موضوع تازه‌ای را در میان گذاشته، با آن بر مامورین و «لاتی‌ها» می‌تازید. در این فرصت باشی غوثو و میرزا گلو باز به پس پسک کردن شروع کردند.

« ... باشی جان تو راست می‌گفتی همی زنده‌گی هم پر از عجایب و غرایب است. همی ده - بیست سال پیش تر ده کجا بودیم و حال ده جا هستم؟ از بد بدتراش توبه!»

... همی پنجابی‌ها ره پدر و پدر کلان‌های ما به زور سوته مسلمان کدن. یک عمر همی مردم وقتی نام «پتانه» می‌شنیدن موی ده جان شان راست می‌شد. حالی ره ببین که وزیر ما میگه پیراهن و تنبان و چین مثل پنجابی‌ها بپوشین... ما کجا و اوها کجا؟ ... حال بری ما میگن که ایطو بپوشین، ایطو گپ بزنین، ایطو نان بخورین، ایطو ریش بانین، ایطو نماز بخوانین.... راستی که خدا کسی را محتاج بنده نکنه. احتیاجی بدچیز است. وقتی بچه بودم بابهی خدا بیامرزم از مولاعلی بریما نقل می‌کد که:

محتاج کسی اگه شوی، برده یش می‌شی!

اگه بی نیاز از کسی باشی، مثل و برابرش می‌شی!

و اگه سر کسی احسان کنی، امیرش می‌شی!... حالی دگه خدا ما را زده و محتاج پنجابی شدیم، حال همی ها پادشاهی و امیری می‌کنن، امیری و خلیفه‌گری!

همی‌ها دهل می‌زنن و ما ده سازشان می‌رقصیم. همی خداشناس‌ها ملک و مردم خود ما ره سر خود ما تکه تکه و تباه کدن و از خیرات ما مردم خوده صاحب همه چیز ساختن. ... حال دیگه ما باید تابع حکم و فرمان شان باشیم و بدتر که اوها حال به ما اسلام و دین داری ره سر از نو یاد میتن. پس از ۱۴۰۰ سال اسلام باز سر از نو یاد بگیریم که مسلمانی چیست؟ و

اسلام پاکستانی‌ها چی میگه؟

... ببینیم که باز ده پاکستان بری ما دگه چی جور میکنن. شاید سبا بگن که عوض افغانی، پول تان کلدار باشه، بری از ای که ده کلدار عکس قاید اعظم محمد علی جناح صاحب است و ده افغانی نی!... یا بگوین که رنگ

بیرق تان مثل ما سبز و ستاره دار بسازین، یا همی رنگ سرخ شه پس  
کنین؟  
یا بگوین که دگه مثل ما هر روز دال بخورین! ...»

\*\*\*

بلندشدن صدای خر مانند و چیغ و فریاد قوماندان وزیر باعث برهم خوردن  
درد دل صمیمانه و نگرانی‌های جدی باشی غوثو و میرزا گلو شد.

قماندان وزیر گفت:

«...تا چند روز دگه متبها جاری میشه، و سبق‌های نو چالان میشه.  
همین بیدارهای پاکستانی ما گفتین که کتاب‌های سابق کل اش کفرگری و  
لاتی گری بود ده او نه عسک خدا بود، و نه از رسول مقبولش.

مشاور صایبها گفتین که ما ده اول مالم و کتاب بری تان روان می‌کنیم  
باز شما متب‌هایتانه چالان کنین. ای مالما از مالماهای لاتی سابق فرق  
دارین. همه شان الحمدلله مسلمان هستین و مثل مالماهای سابق نیستین.  
اگه کسی دان خوده شور بته، چه اش می‌کنین و ایقه قفایی و سوته  
میزنین که نفس اشه برآییه!

باز ببینیم که ای کاکل چنگ‌های کاکلی و جیگلو چتو از دست شان نق  
میزنین؟

«آ، شما لاتی‌ها باز خات گفتین که ببینین مالماهای شان هم از خارجه  
است! پاکستانی است!... زبان ماره نمی‌فامین.

«ای دگه چی‌گپ اس. ده همی ده بیست سال، کل مردم ده پاکستان کوچ  
کدین از برکت همی بیدارهای پاکستانی کل ما چه زنده‌گی خوبی داشتن.  
ده همی وخت زبان شانه یاد گرفتین، که حال به درد ما می‌خوره وختی  
زبان پاکستانی ره یاد داشتی، دگه چه مشکل اس که مالما پاکستانی باشه یا  
لندنی؟... فارسی نی، اردو؛ اوغانی نی اردو؟ چی فرق میکنه؟

آگه شما عقل داشته باشین می‌بینین که همی فارسی و اوغانی ما از اردو پیدا شده.

کسی که اردو ره بلد است می‌فامه که اردو از فارسی و اوغانی کده سابقه دار تر اس.

... چتور قندک بچیم، همو تو نیس؟»

... قندک که در این اثنا فکرش کدام جای دیگر مصروف بود، تکان خورده و وارخطا جواب داد: ... اه قربان هموتوس، هموتوس. اول ده دنیا زبان اردو بود، و باز دگه زبان‌ها پیدا شد. ده همی وخت‌های خود ما بود که فارسی و اوغانی رواج پیدا کدین.

«... شما امیقه مغز و کله داشته باشین وختی کتابش از پاکستان میایه نمیشه که مالم شه از اوروسیه یا امریکه بخاییم.

... همو درس و سبق پاکستانی، همو مالم و همو سوته پاکستانی!»

\*\*\*

### قمندان وزیر و ترس از ریش زردک‌ها

سکوت مطلق همه جا حکمفرما بود در میدان غیر از صدای وزیر، حتا صدای پشه هم شنیده نمی‌شد. با آنکه بیانیه وزیر مانند روزه ماه مبارک رمضان کشال شده بود، اما چاره چیست، باید آنرا شنید و دید که همین قوماندان وزیر، قندک و سایر بادیگاردها و تیم همراهش چه بلاهای نورا بر سرمامورین وزارت نازل می‌کنند.

در این اثنا که همه جا سکوت مرگبار حکمفرما بود، وزیر چهره جدی به خود گرفته، و بینی پهن اش پهن تر و کف سفیدی که در کنج لب‌های کلفت و ترقیده‌اش جمع شده بود را با زبان لیسیده و آنرا قرت کرد. بعداً

ژست تازه به خود، گرفته با مشت بالای میز کوفته و با صدای ناخراش و بلند گفت:

«... دیروز یکی از مامورک‌های چلر پیش نر خود آمده و به مه مشوره میتین و کاتی خوده نصیحت می‌کنین که کتی همی مشاورهای ریش زرد خود نگرد که نام بدی داره!... و باز بری مه میگه که‌ای بیدارهای مشاور ته بگو که ریش‌های زرد شانه سیاه رنگ کنین مه نمی‌فامم که کتی همی بیدار مشاور خود گپ زدن دگه چی گپ داره؟... همی بیدارهای ما چی نبودین که بری ما نکدین تا ما امروز ده پاچایی رسیدیم. سرک‌ها ره همی‌ها پراندین، پایه‌ای برقه همی‌ها انفلاق کدین، همی‌ها بری ما می‌گفتین که ده مابین قطارها چی بار اس... و هزار و یک گپ ره همی‌ها بریما یاد دادین!

اگه ای‌ها نمی‌بودین، ما کجا و پاچایی و وزرات ده کجا؟

... بری کل دنیایش مالوم است که همی بیدارهای پاکستانی و امریکایی ما ده همی بیست و دا سال چه نبود که بری ما نکدین! باز به کدام دل و گرده، به کدام زبان به ای بیدارها بگویم که برین رویتانه یا ریش تانه سیاه کنین... همی امروز او مامورک چلر ده گیر بیدارهای ریش زرد خود دادم که قینه و فانه کده جانسه بکشه. اگه زنده برآیه بازخات فامیدین که ده کار دیگر غرض گرفتن چتور اس؟

... شمام بفامین که هیچ چیز و هیچ کار ما و شما از همی بیدارهای ما پوشیده نمی‌مانه.

از چهار تایی ما، پنج تایش بری همی بیدارها چغلی می‌کنین. ای مردم از هر چیز ما خبر دارین، از نان خوردن ما، از گوز زدن ما... ده فایده تان اس که کتی بیدارهای ریش زرد ما خود نزنین اگه نی روزه سرتان شو می‌کنین. هوش خوده بگیری که اگه شما دو چشم دارین، ای مردم چهارتا چشم

دارین، آگه شما دوتا گوش دارین، ای حرامی‌ها شش گوش دارین، هیچ چیز ما از ای بیادری‌های قرانی ما پوشیده نیس. آگه کدام روز از شما چیزی بخاین بریشان بکنین.

هوش تان باشه که هیچ کس حق نداره که پشت سر مشاور گپ بزنه و یا اوها ره بد بگوئه

...ای بیادری‌های موی زرد امریکایی و ریش زرد پاکستانی ما ده بیست سال کتی ما یکجا جهاد کدین، کالای ما ره پوشیدین و مثل خود ما نان سنگگ و تر و خشک ما ره خوردین.

...هیچ کس حق نداره سر ای‌ها گپ بزنه. ای مردما مثل روس‌ها واری بی‌کتاب نیستین از خاطر ما و دین رسول مقبول، قربانش شوم ای بیچاره‌ها ملک و زن و بچه، دین و کتاب خوده ایلا کده، آمدن که ما ره کمک کنین. ما را به پاچایی برسانین، و شما ره ازغم لاتی گری خلاص کنین!»

در این وقت قندک دستمال گل سیبی را از جیب کشیده و به وزیر داد تا کف دهن خود با آن پاک کند.

وزیر با اشاره برایش گفت تا یک دهن نصور بدهد. قندک قطعی نصوراش را به وزیر تعارف نموده، و وزیر نو از آن کمی نصور گرفته به کف دست ریخت و بعداً آنرا زیر زبان گذاشت.

با آنکه هنوز نصور زیر زبانش بود، نتوانست خاموش بماند. با دهن پر و صدای غیرقابل فهم گفت:

«...مه وژیرتان هشتم!»

ای میدمای سابقه سل هل کس گپ می‌زنین. هل چی دل شان می‌شد می‌گفتین، سل مشاول، سل، وزیر و سل خدا و لسول خدا گپ می‌زنین



...می‌فامین که همین دیلوژ خزانه دال ده پیش مه آمده بودین می‌فامین که بلی چه آمده بود؟»

در اثنا وزیر بی‌اختیار چنان خنده‌های سر داد که تف‌هایش بالای میز و بر روی و دهن قندک پاش شد لب و دهان قمندان وزیر هم پر از نصور شده بود. قندک، پایو خان و ملاچوچه که در این خنده او را همراهی می‌کردند، با شتاب بسوی وزیر دویده تف دانی را برایش پیش نموده، و با دستمال گل سیب لب و دهانش را پاک کردند.

وزیر با بی‌تفاوتی و اینکه نصور و تف‌دهنش میز خطابه را مردار نموده بود به خنده اش ادامه داده و گفت: ...خزانه دار آمده بود که بری مه بگویی که تنخواه مه، ماهانه چند روپیه باشه؟

...آمده بود که تنخواه مره مالوم کنه! تنخواه نر خوده؟»

در حالی که قهقهه می‌خندید گفت:

«... ده چرب زبانی و چاپلوسی به مه میگه که وزیر صاحب ما پیسی زیاد نداریم، ما نمی‌توانیم که برای شما ماهوار چهارلک روپیه تنخواه بتیم... دگه ده بانک هیچ پیسه نیس...همی وزیر سابق ما پانزده هزار روپیه تنخواه می‌گرفتین، و شما چهار لک روپیه می‌خاین....»

ای چی رقم وزارت است که یک مامور پُچل، یک خزانه دار لوده پیش نر خود میایه، و برش میگه که تنخواه نرش چند باشه؟...

...والله اگه ای تو مصقره گی ره ده زنده گی بابیم دیده باشم.

...ای گدودیشن اس، ای کار سرچپه اس

ما بری از ای وزارت نمی‌کینم که هر کس و ناکس پیش مه بیایه و بریمه بگه که چند روپیه تنخواه یم اس... والله که ده عمر بابیم اگه ای رقم مصقره گی ره دیده باشم.

یک مامور پچل میایه و به وزیر خود، به بادار خود ، به کاتی خود می گه  
که چی کنه چی نکنه!

مه ده ای رقم کار کدن بلد نیس !

اگه کسی گپ مره نمی کد، سرشه مثل کلی گندشکک می کُندم، مثل  
گندشکک!

... باز به خدا قسم به کل اولیا و به پیران پیر قسم که این چهار لک - پنج  
لک اگه مثل ملی ده نظرمام بیایه!

مه ده هفته چهار - پنج لک رویه پیداگری داشتم.

او وخت هنوز قمنندان یک منطقه بودم، حال خو قمنندان یک وزارت  
هستم!

... کل وزارت اش ده دست مه اس. هر قدر دلم شد می گیرم، هر قدر دلم  
شد به شما می تم وزارت خودم، پیسه ای خودم، نوکرهای خودم....

حال او وخت ها نیس که کسی بگویه که رتبه اول، رتبه دهم و یا چل ام  
اس!

رتبه، متبه خلاص شده بیخی خلاص!

ببینین، او که جهاد نکرده، شده امروز رتبه اول.

گناه همی قندک ما چیس که درس و متب نخواند و صایب رتبه متبه  
نشد؟

حالی او گمراه ها و لاتی هایی که جهاد نکدین، نان مفت خور دین و پیش زن  
و بچه خود بودین صایب رتبه شدین، و ما بیچارا هیچکاره ای ظلمه، نه  
خدا قبول داره، و نه رسول مقبولش، صدقیش شوم. خدا جان ما ره بری  
از ای سر شما لاتیا نازل کده تا شما ره به صراط المستقم ببریم.

شما بگین که همی قندک زیادتر می فامه یا این شکم کته کتی قواری بمرگش که ده پیش روی مه ششسته؟ میگن که ای کتی شکم کندوی اوروسی ش رتبه اول و رییس مه ایس اس.

بگین نی که کی که زیادتر می فمه قندک ما یا این رییسک؟  
... مه بریتان میگم که قندک ما کل چیزاره میفامه، ده کل کارا بلد اس.  
حالی که قمندان وزارت شدیم میگم که تنخواه قندک ده ماه شصت هزار روپیه و تنخواه همی شکم کته بمرگ که رییس مه ایس اس، سه هزار روپیه ده ماه باشه.»

\*\*\*

### فقط کارت تنظیم وزیر چلند دارد و بس!

در این فضای ترس، وحشت و زوگویی که وزیر یا به گفته خودش "قمندان وزارت" کار دل خود را می کند و هر چه دلش خواست آن را بر مامورین می قبولاند، همه در فکر آینده خود بودند که تقدیر برای آنها چه سرنوشتی را تعیین کرده است.

آیا این همه ای ما مثل مامور بیچاره‌یی که از ریش خینه ای مشاور پنجابی شکایت کرده و زنده و مرده اش گم و غیب می باشد؛ و یا همین رییس پیشین که پس از یک عمر تحصیل و ده مدرک و چندین سال کار تا اینجا رسیده و حال مانند حیوان رمه مورد تحقیر، توهین، دو و دشنام "قمندان" بی سواد و بی عقل تنظیمی قرار می گیرد و هر روز باید مانند حیوان باید زنده گی کند.

مرزا گلو هر چی کوشش کرد، نتوانست قرار بگیرد باز چشم اش را به زمین اندخته و آهسته آهسته به باشی غوٹو گفت:

«...غوٹ الدین خان می بینی که همی مردک بی عقل چی میگه؟ ای وزارت خود ماست، از خود مه ست، از تنظیم خود مه ست ده وزارت فقط و

فقط گپ خودم و تنظیم ما، عکس خود و کارت تنظیم خود ما چلش داره و بس...»

هنوز باشی غوثو جواب نداده بود که وزیر گفت:  
 «...ده ای روزا کسای دیگه از تنظیم‌های دیگه مردمه ده کوچه و بازار ایستاده می‌کنین، و به زور کارت خوده ده دستای شان می‌تین...ای کار نارواس، غلط اس!

ای کارت‌ها کلاش ناچل اس به تنگه نمی ارزه!  
 ده وزارت ما کارت خود ما اعتبار داره و بس!  
 اگه کسی از شما لاتیا کارت ما ره نداشتین، تنخواه تانه کم می‌کنم یگان تا اولاد ظالم فروفاگند می‌کنین که شووانه نفرهای تنظیم ما میاین دار و ندار تانه کتی خود میبرین!

ای فروفاگند دشمنای ماس، شما از هیچ کس نترسین، از فلک ام ترس نداشته باشین!

ما و بیادرهای تنظیم ما کتی تان هستیم.  
 ...ها، یک گپ دگام یادم نره!

گپ مهم اس!

زیاد مهم اس!

... ما ده شورای خود سر ای گپ زدیم که پاچایی از خود ماس، تلمیزوم از خود ماس، اخبارش از خود ماس، عسک هایش از خود ماس.  
 دگه مردم چی حق بابه سر ما طلب دارین که بیاین و گپ بزنین و باز عسک های شان در تلمیزوم چاپ شوه؟

حالی که ما قمندان و پاچایای ملک هستیم ده تلمیزوم فقط و فقط عسک خود ما چاپ شوه و بس! که مردم بفامن که ما کیستیم و چقدر از دنیا و آخرت و دین رسول مقبول، قربانش شوم می فامیم؟

دگه ده تلمیزوم غیر عسک خود ما و گپ های خود ما فقط و فقط یگان  
 موعظه ملا صایب‌ها ره بمانین و بس!  
 شما ببینین همی دنیا تیر شدنیس، رفتنی‌س، بدرد آدم نمی‌خوره، نه مالش  
 می‌مانه و نه چوکی موکی‌ش.  
 راستی خدا جانه قربانش شوم ای دنیا ره به کافر‌ها ساخته، او جنته بری  
 ما امت رسول مقبول، قربانش شوم!  
 ... دوزخ و جنت ده او دنیاست... نه چوکی بدرد می‌خوره نه موکی و نه  
 مال ای دنیا!... نه پولش  
 ... موعظه ملا صاحب‌ا ره خوب بشنوین، روی مبارک شانہ ببینین تا دل  
 تان شاد شوه...»

این بخش سخنان قمندان‌وزیر باور ناکردنی و برای همه سخت جالب  
 بود یک‌باره او را چی شد که دنیا و چوکی و پول و... را بی‌هوده می‌خواند.  
 همین مردک تا چند لحظه پیشتر از جهاد در برابر سایر تنظیم‌ها، از  
 پادشاهی و قمندان‌ی خودش و تنظیم‌اش، صحبت می‌نمود، و همه چیز  
 دنیا و همین "تلمیزوم" را مال شخصی و مورثی خود می‌دانست، حتا گفت  
 که همی مامورین وزارت هم غنیمت شخصی خودش و تنظیم‌اش است،  
 به یک‌باره گی لحن‌اش را تغییر داده و از آخرت، روز بازخواست جنت و  
 دوزخ حرف می‌زند.

در این روز "قمندان‌وزیر" بدون آنکه و قفه و یا تفریحی کند، هرچه دلش  
 خواست گفت وی چنان با شور و شوق بی‌مانند مصروف سخنرانی بود  
 که حتا نماز دیگر از یادش رفته بود.

سخنانش هنوز به پایان نرسیده بود که ناگهان صدای آذان شام به گوش  
 همه رسید و وزیر نو مجبور شد که بیانیه‌اش را پایان بخشیده و همه را  
 بسوی نماز شام فراخواند

\*\*\*

## روزی که مامورها ره قف پایی برداشت

وزیرنو آدم زیاد جدی و بدقهری بود بعد از اینکه همراه بچه ملا ده گروپ رفته بود قمندانی می کرد. او سال های سال قمندان بود و می فهمید که با کی چطور رفتار کند. هر کی را می خواست دو و دشنام می داد، و هزاران نفرین و لعنت نثار خودش، پدر و مادرش، قوم و خاندانش می کرد، اگر باز دلش یخ نمی کرد او را پیش همه « قف پایی » می برداشت. آنقدر با چوب و قنداق و قمچین در پا، کون و کمرش می زد که چیزی به مردنش نمی ماند. تنها در هفته اول وزارت اش چهل نفر را به حکم خود در دفتر کارش کف پایی برداشت.

وقتی با زنها در دهلیز رو برو می شد به زمین تف انداخته و با آواز بلند به آنها « کنجی ها » و « رقاصه ها » خطاب نموده، می گفت که همراهی « تان کار دارم. »

او پروایی هیچ کس را نداشت، از هیچ کس نمی ترسید. تنها وقتی با مشاورهای ریش حنایی پاکستانی، چهل تاروالاها، و یا با موبورهای امریکا روبرو می شد، رنگ اش پریده و بکلی آدم دیگری می شد. بی اراده خود را اینطرف و آنطرف خم و چم می کرد و در برابر آنها آنقدر چاپلوسی می کرد، مثل اینکه ده پوست اش جن درآمده باشد. وزیرنو یا طور که خودش می گفت "قمندان وزیر" پس از رخصتی مامورین به کلی آدم دیگر می شد.

وی کرتی سبزش را که یخن آنرا مغزی گرفته بود، از جان می کشید، چپلی های پیشاوری، تفنگچه، شازور، برچه، قمه و قطار وزمه اش را در پهلویش می گذاشت و به همراهی دوستان نزدیک از جمله قندک، ملاچوچه، پیاو خان و یکی دو سه بایگارد خاص اش چلم و سگرتی را در

داده و ساعت‌ها با هم می‌خندیدند و هر چه بزبان شان می‌آمد نثار یکدیگر می‌کردند.

یگان بار «جانو» جوان‌ترین بادیگاردش که دو چشمان درشت و غمین دشت و همیشه در چرت و فکر زنده‌گی بود، کرمچ‌های سفیدش را از پا کشیده و باهم به رقص و پایکوبی می‌پرداختند.

\*\*\*

### ای چوکیست یا مصیبت؟

در این روزها وزیر سخت چرتی به نظر می‌رسید. هیچ کس نمی‌فهمید که دلیل آن آیا همین کار و بار وزرات است که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کند و یا اینکه کدام غم دیگر "قمندان وزیر" را زیر گرفته است.

با آنکه وزیر نواز وزیران و "قمندانان" وزرات‌های دیگر چیزی کمی نمی‌کرد، و او می‌توانست مثل وزیران دیگر هتل‌ها، قصرها، مهمانخانه و خانه و، ملک هر کی را که می‌خواست تصرف، و در آنجا خوشگذارانی کند، اما او ترجیح می‌داد که شب و روز را در همین وزارت بگذراند و شب هم در همین وزارت بخوابد. وی شب‌ها را در دفتر کارش با همین قندک تیر می‌کرد.

شاید او از چوکی اش می‌ترسید؟

شاید او می‌ترسید که همین چوکی یک روز سرخور سرش نشود.

از کی چوکی‌ها آدم‌خور شده اند که قمندان وزیر از آن باید بترسد؟

...والله روزگار سخت تغییر کرده است. در چوکی وزارت و پادشاهی هم چندان اعتبار نمانده است. فقط در همین دو هفته گذشته وقتی چند وزیر نو که زور تنظیم اش کمتر بود شب به خانه می‌رفت، افراد تنظیم‌های دیگر بالای وزارت اش جهاد نموده، و پس از غنیمت‌گیری، وزیر و رییس و مامورین آنها تبدیل و بجای شان از خیل و ختک، قوم و تنظیم خود آدم‌های دیگری را مقرر کردند.

شاید هم همین وضع باعث غم و بی تابی "قمندان وزیر" شده باشد. شاید او در باره چوکى اش، چوکى زیبای وزارت اش فکر کند، و همین تشویش خواب را از چشمانش برده بود...

او حق داشت در باره این چوکى زیاد فکر کند، چه روزهایی را که در فکر پادشاهی و قدرت نگذشته‌اند، و چه کارهای بود که در راه رسیده به آن نکرده بود حالی که به آن رسیده است، حیف است کس دیگری آنرا مفت و رایگان از پیش اش بگیرد.

وزیر نو، وقتی بچه بود و به مکتب می‌رفت، زیاد آرزو می‌کرد روزی آدم کلانی شود و همه به او «مامور صاحب» خطاب نمایند. یکی از همصنفي‌های سابق اش قصه می‌کرد که وقتی «مامور صاحب» می‌گفت، اکت اش را نیز نموده و شکمش را کمی پیش می‌کشید و آهسته آهسته و سنجیده شده قدم برمی‌داشت. در این وقت هم صنفان بر وی می‌خندیدند و یکصدا می‌گفتند:

«ای پوده ره بنین کتی اکت اش!»

والله آگه پياه هم شوی، پیاده!»

هر وقتی کلمه «پیاده» را می‌شنید چیزی مثل سنگ پلخمان ده کله اش اصابت می‌کرد. یکی از آرزوهایش همین بود که روزی مامور شود و به دیگران استعداد و توانایی اش را به اثبات برساند. وقتی هر سال در پایان سال پارچه امتحان را بدست می‌آورد، امیدش به نابودی تبدیل شده و با خود می‌گفت: «والله همی حرامی‌های ولدزنا راست می‌گین مه همی پیاده هم نه خات شدم.»

از روزی که تنظیم ملاشیرگل کل، مکتب شان را در داد، دیگر نتوانست به مکتب برود. وقتی از مکتب رفتن ماند به اداره زراعت و لسوالی مراجعه و درخواست مامور شدن را کرد. در جوابش نوشتند:



«چون مکتب نخوانده است و اسناد فراغت ندارد، در بست کمبود منحث پیاده شعبه آرشیف مقرر گردد.»

با خواندن این حکم دلش شکست و با خود گفت:

«...همی حرامی‌ها راست می‌گفتین. مگم مره «میرو» میگین، به خدا، به قرآن، و به رسول مقبولش، به پیران پیر قسم اگر یک روزهم پیاده‌گری سرم کنین. اگه این کاره کنم زخم سرم طلاق»

وی ماه‌ها را به بیکاری اینطرف و آنطرف لتیره لتیره می‌گذشتاند. می‌خورد و می‌خوابید و گپ‌های ته و بالای ننه خود را می‌شنوید که می‌گفت: «...او بی‌غیرت ببین که بجای مردم که نیم لنگت هم نیستین هر کدامش صایب پیسه و آرگاه و بارگاه شدین. همی بچه کاکا قدوسه ببین نیم لنگت نیس قمندان شده، قوماندن!

از برکت همی بچه، شکم کاکا قدوس، هال و اولادش سیر و دپ شانه ده ده کس نداره.»

طعنه‌های همه روزه بوبویش مانند مرمی در گوش‌هایش داخل و مغزش را سوراخ می‌کرد.

بالاخره غیرت اش به تورآمده و سر از امشب در این فکر و چرت بود که چطور می‌تواند مثل بچه کاکا قدوس قوماندان شود؟ صاحب پول و پیسه شده و همه مردم از او بترسند.

وی گاه گاهی به ده پایین که در آنجا یگان وقت قمندان‌های جهادی می‌آمدند و از مردم به زور پول، پیسه و مال جزیه می‌گرفتند، به امید آن می‌رفت، تا مگر کدام آدم مشهور و زننده آنها را ببیند و برایش زور بازوی خود را نشان بدهد. چند روز پس‌تر وقتی با بچه‌های ده بالا گپ می‌زد یکبار در ده هیاهو شروع شد همه از ترس و سراسیمگی به طرف خانه های شان گریختند. در ده فقط پیر مردان ماندند و میرو!

چند نفر خر سوار با تفنگ و ماشیندار و پوزهای بسته داخل ده شدند و از پیرمردان حق خود را خواستند. آنها چند تا گوسفند، چند جوال آرد و پیسه نقد و... برای شان آوردند.

در این وقت قمندان گروه از سر خر خود پایین شده به ریش سفیدان قریه گفت: «... شما نامردها بچه‌های تانه ده پالوی بوبوی شان پت کدین از خدا و رسول خدا و جاد خبر نیستین. آگه تا یک هفته دگه چند تا جوان بری جاد نتین خانای تانه در میتیم، زن و دخترتان غنیمت می‌گیریم، مال تا نه پیش چشم تان بلکه می‌کنیم...» در این وقت میرو صددل را یک دل کرده گفت که او بیادرها مه حاضرم کتی تان به جهاد برم. همان بود که توکل به خدا کرده، بدون آنکه ننه و آغای خوده چیزی بگویه بی‌خبر از ده پایین به جهاد رفت و بعدها شد قمندان کلان.

\*\*\*

### وزیر ما ره سایه پخش کد!

وزیر نو امشب تمام شب را در بی‌خوابی تیر کرد. مانند ماهی گاهی راست و زمانی چپ لوت می‌زد. خواب بد دیده و سایه پخشش کرده بود. وقتی قندک این ناآرامی و چیغ زدن وزیر را دید، طاقت اش نیامده و با ترس و لرز خود را به وزیر رسانیده آهسته آهسته شانہ اش را تکان داده گفت:

قمندان صیب، قمندان جان، بچو بخیز که سایه پخشت کده.»

در این اثنا وزیر وارخطا از خواب بیدار شده، دست اش را به تفنگچه رسانید، وقتی دید که قندک است پرسید: «... بچو چه گپ اس؟ چرا کل

جانم درد می‌کنه؟ چرا سر و رویم تر اس؟

کالایم تر اس؟

جانم تر اس!

بگو که چی گپ شده؟»  
قندک با آواز نرم و خواب آلود گفت: «... قمنندان جان سیایی پخشت  
کده بود.

ده خو لا و لعب می گفتی و...»  
وزیر به قندک دستور داد تا هرچه زودتر ملاچوچه را برایش حاضر کند و  
قنک نیز بدون آنکه وقت را تلف کند با چشمان خواب آلود رفت و کمی  
دیرتر با ملاچوچه ده دفتر وزیر حاضر شد.

وزیر با دیدن ملاچوچه قهقهه به خنده شروع، و به ملاچوچه گفت:  
«...بجو تره چی شده؟»

راستش که در این نیمه شب ملاچوچه بدون لنگوته، جراب و کلوش با ترس  
و لرز، قیافه عجیبی به خود گرفته بود. قندک چشمش را با دست مالیده  
و با خنده بلند گفت: قواره ملا را سیل کو... قواره ملا ره سیل کو...؟  
سر کل، قد کوتاه، ریش سفید، شکم پیش برآمده و چهره پر از خوف و  
ترس ملاچوچه در این نیمه شب سخت جالب و خنده آور بود.  
هر سه به دور از چشم بدخواهان و ماموران حسود و بدبین وزارت تا  
لحظه‌های زیادی باهم خندیدند.

ملاچوچه کسی بود که در بین گروپ قوماندان وزیر به خط و کتابت بلد  
بوده و در گذشته‌ها همو ورقه‌های جریمه، حشر و جزیه را می‌نوشت. او  
هنوز پسر خورد سالی بود که از توجه پدر، خواندن و نوشتن را نزد ملای  
مسجد «ده بالا» یاد گرفته بود. او همیشه لنگی سفید و کلوش‌های سیاه  
روسی می‌پوشید و تسبیح بزرگی با خود می‌گشتاند.

ملاچوچه که از ترس سر و کالایش تر شده بود، وارخطا از وزیر پرسید:  
«... بجو بگو که چی گپ شده که ده ای نیم شو مره ایجه خاستی؟»  
وزیر در حالی که هنوز می‌خندید گفت:

«... بچیم اول بیا ده سر توشک بشین و مانده گی ته بگیر، باز گپ می‌زنیم. بچیم ده ای روزها ده وزارت آوازه و شوک شوکه اس که ما کاره بلد نیستیم و هیچ کاری نکدیم... ما به درد ای مردم و ای ملک نمی‌خوریم و از ای رقم گپ‌های تا و بالا!

هرچی چرت و فکر کدم چیزی ده کلیم نیافتم که ده ای روزها به مامورک‌های چلر و لنده‌غر بگویم. از همی خاطر شوها هم مره خو نمی‌بره، و امشو ایقدر از دست ای بی پدرا ترسیده بودم که قریب بود زاره کفک شوم. ای بی پدرا ره کتی چی مصروف بسازیم که دست از سر کل ما وردارین و پشت ما ای قدر فروفاگند نکنین؟  
 تو خو بگو که چی کنیم؟»

ملاچوجه که از خواب شرین بیدار شده بود هنوز به خود نیامده، و نمی‌دانست که به وزیر چه بگوید. هرچه چرت زد و عقلش را اینطرف و آنطرف دوانید، ولی چیزی در ذهنش خطور نکرد. هر سه ساکت بوده و در فکر یافتن یک راه حل.

ناگهان قندک نصوراش را زیر قالین دفتر وزیر تف کرده و به یک‌باره گی شروع به خیزک زدن نمود.

«... بچو، یک فکر خوب ده کلیم آمد.»

در این وقت باز وزیر قهقهه به خنده شروع، و با آواز بلند گفت:

«... بچیم، کله قندک مام حالی کار میکنه!

... اوهم صایب کله شده! قندک بچیم تو زود بگو که در این کله بی‌مغزت چی گشته؟»

«بچو سر مه ایقدر ریشخندی نکنین، یکدفعه گپ مره بشنوبین، آگه خوش تان نامد باز خنده کنین.»

... صبا که مامورا ده کار آمدین، همه ایشان را بریت ایستاده می‌کنم، باز تو و ملاچوچه نظافت شانه ببینین که چطور اس؟ فکر خوبش نیس؟

... مه خو همیشه گفتیم که اگه مه نباشم شما ره او مییره!»  
در این وقت وزیر رو بطرف قندک نموده با شک و تردید گفت:  
«... بچو تو کتی همی قد و قواریت میخایی که نظافت کابلپا ره ببینی. ای مردم غیر از سینگاریشن دگه چیکار دارین... اگه زیر چادری و دلاق شان هم کنی باز آرایش و سینگار خوده می‌کنین.

دلاق و چادری ره رقی خات ساختین که ده عمر ننی تام ندیده باشین.  
کتی ای کار ما خود باز ریشخند و رسوای مردم می‌کنیم. بچو ده یادت اس که مه ده روزهای اول چقدر انگریزی منگریزی بری شان گفتم تا زیر تاثیر بیاین. باز ای بی پدرا سر انگریزی مام خنده کدین. اگه نی مه کجا و انگریزی کجا؟ بابیم انگریز بود یا ننیم، که حالی مام مثل ای بی پدرا انگریزی بفامم هم ایقه که کدیم آفرین بابو و بابو کلانم.  
... بچیم ای قسم نمیشه، نظافت مردهایشه سر جایش می‌مانیم، میریم نظافت کنجی‌هایشه می‌بینیم.

زنایش زودتر می‌ترسین و زیر تاثیر ما میرین «  
هر سه بازهم به آواز بلند خندیدند و تا وقت آذان ملا بیدار ماندند. صبح زود هر سه با بادام گل و چند بادیکارد وزیر دم دروازه وزارت ایستاده و انتظار آمدن مامورین را کشیدند. هرچه این طرف و آنطرف می‌رفتند از مامورین خبری نشد. حدود ساعت ده روز بود که سر و کله چند مامور مردانه ظاهر شد.

مامورین با دیدن وزیر و گروه بایگاردش سخت وارخطا و با سلام و تعظیم از پیش وزیر و ملاچوچه گذشتند. در این وقت قندک با صدای غر و آمرانه گفت:

«... چی لق سیل می‌کنین همی وقت آمدن اس؟ باز دل تان اس که برتان تنخوا و کوپون هم بتیم؟ ده ای ماه والله و بالله اگه شانزده پولی هم برتان بتیم.»

زود زود برین ده دفترهای تان، باز سبا ما کت تان کار داریم. «  
مردها یکی پشت دیگر داخل دروازه وزارت شدند ولی از زن‌ها هنوز کسی نیامده بود. وزیر که خود را سخت جدی و غضبناک نشان می‌داد به ملاچوچه گفت:

«... مثل که ای کنجنی‌ها بوی بر شدین که ما هم‌رای شان کار داریم؟»  
در این اثنا سر و کله حنیفه گل پیدا شد. او از دیدن وزیر و خیل و ختک اش ترسیده و سرخود را خم انداخته گوشه چادرش را دور گردن پیچانده و با سلام آهسته از پیش وزیر تیرشده، می‌خواست طرف دفترش برود. اما قندک از بند دست اش گرفته او را به اطاق تلاشی برد. حنیفه گل که مثل گنجشک از ترس می‌لرزید می‌خواست دست اش را از دست قندک خلاص کند که قندک رو بطرف وزیر نموده گفت:

«... وزیر صاحب، وزیر صاحب اینه خودتان ببینین»  
وزیر دست حنیفه گل را در دست اش گرفته در حالی که بطرف زمین سیل می‌کرد گفت:

«کنجنی، مه بریت نگفته بودم که ناخون هایته دراز نمانین؟  
ای پلتوم چی میگه؟»

چراکتی پیران و تنبان ده دفتر نمیایی؟  
پلتوم و چادر، چرا ایزار نپوشیدی؟ اولاد مسلمان هستی یا نی؟ وضو می‌کنی یانی؟ ده وخت وضو این ناخون‌های دراز اوگارت نمی‌کنه؟»  
در این اثنا ملاچوچه و قندک خنده بلند را سر داده، و وزیر نیز با آنها همراه شد. حنیفه گل که در این لحظات از خدا مرگ اش را می‌خواست مانند بید

می‌لرزید، و عرق از سر و رویش جاری شده بود. اما کو دلی که به حال این زن بیچاره و مجبور بسوزد.

وزیر و همراهانش هنوز می‌خندیدند و منتظر "کنجی‌های" دیگر بودند. امروز هر چه انتظار کشیدند تا نماز پیشین دیگر هیچ کس دیگر نیامد و امتحان نظافت هم چندان نتیجه خوبی نداده برعکس در همین هفته نیم زن‌های باقیمانده وزارت سرکار نیامده و کار را ترک گفتند.

\*\*\*

### سخن رانی تلمیژیومی

قمندانوزیر چند روز پس تر از این ماجرا، صد دله یک دل کرده و به استودیوی تلویزیون که آنرا به غلط "تلمیژیوم" می‌گفت رفت، تا مانند "قمندان وزیرهای" دیگر سوزنمایی نموده، از شهکاری‌هایش به مردم گزارش بدهد....

« او بیدرها!

مه زیاد پفه یاد ندارم، همقه بریتان میگم که ملا حکومت خان، ملاچوچه و پیاوخان دیروز تمام کتاب‌ها ره که ده پیش مردم و در کتابخانا یا کافرخانا بود، جمع کده و کل شه در دادن. کل شه در دادن!

ای کافرا ده بیست و دا سال هرچی کتاب کفر و لاتی گری ده دنیا بود ده همی کافرخانا جمع کده بودین.»

در این وقت باز گپ بمرگش یادش رفت و زود سر خود را سوی ملا چوچه دور داده از او پرسید:

«... ملاچوچه بچو، مه چی می‌گفتم؟ یاد بمرگم رفت.

از بس ده فکر جهاد و دین رسول مقبول قربانش شوم هستم حالی گپ مام یادم میره....»

در این وقت ملاچوچه با صدای ناخراش و بلند بانگ زد که:

«... قربان، سر کافرخانه و کتاب گپ میزدین!»

«...ها ما کل کتابای شانہ جمع کدیم همه شه در دادیم.

بلکه کدیم! همه کتابای شان دود شد، خاکستر شد!

ده شار دیگه هیچ کتاب نمانده، نه ده کاه فروشی، و نه ده کافرخانا.

دیگه ای لاتیا کلام الله شریفه، قربانش شوم ره هم غلط چاپ کده

بودین... ده مابین مابین اش چیزهای لاتی گری خود آورده بودین، ما قرآن

های شانہ هم جمع کدیم تا چن ماه دگه از مجاهد کمپنی پشاور قرانهای

نو و کاغذ پیچ اسلامی بری ما میایه....»

وزیر که در این اثنا چهره فیلسوف مابانه به خود گرفت بود، دستی به

ریش ماش و برنج اش کشید. در این وقت از ریشش چیز بالای میز افتاد

او سخت وارخطا و چرتی شده، فکر کرد که: « والا پیش کل مردم دنیا

رسوا شدم، رسوا!

ای مردم کل شان در تلمیزومهای شان خات دیدین که در موی قمندان

مادریلا، بود.

نکنه که پیش چشم کل دنیا ای بلا پای پیدا کده و ده سرمیز بدوه؟»

در حالی که رنگ اش پریده بود و سخت وارخطا بود، دید که نصواری که

در وقت تف کردن در ریش بمرگش بند مانده بود، هموجه خشک شده،

و روی میز ریخت.

او برای پوشانیدن ترس درونی، چهره جدی تری بخود گرفته، چند چین

دیگر برپیشانی اش افزود، و بینی پهن و کلفت اش را شگفته، و برای گفتن

مطلب تازه آماده می گرفت.

«...ای لاتیا بری ما هیچ چیز دگه غیر از همی گدودیشن نماندین، هر

طرف که می بینی مرداریست، مرداری. مه رییس تلمیزومه گفتم که دروازی



مرده گاو خانه ره بسته کنه، ای کنچنی ها ره رصخت کنه که برن بره شوی  
 و اولادهای خود نان پخته کنین.  
 کل فیلم - میلیم شه در بتن، بسوزانین!  
 کمره، ممریشه بشکنانین.  
 خداجان، قربانش شوم ده یک جایی گفته بود که عسک کندن اوبال داره  
 گناه اس!  
 آگه ما به تلمیزوم و کندن عسک جواز بتیم، ای کار خودش اوبال داره، خدا  
 جانس رما باز قار میشه لاتیا خو پشت گناه نمی گشتین... هم عسک  
 می گرفتین.  
 ...هم روز خوده ده دانسینگ و چرسینگ تیر میکدین... ما خود الحمدلله  
 مسلمان استیم و امت رسول مقبول، قربانش شوم، دولت ما شکر مسلمان  
 اس، رنگ ما اسلامی اس، کالای ما اسلامی اس و... پس ما چرا عسک خود  
 بکنیم؟»

در این وقت قندک در اطاق مجاور مصروف تماشای بیانیه تلویزیونی  
 "قمندان وزیر" بوده از بیانیه زیاد خوشش آمده و در دل آرزو می کرد که  
 کاش یک روز مثل قمندان در پیش کمره ایستاده و مانند او گپ های کلان  
 کلان بزند.

قندک با شنیدن کلمات خارجی چون: «دانسینگ» و «چرسینگ» قهقهه  
 بلند را سر داده زیر لب گفت: «... ای حرامی امروز شعرش جاری شده،  
 لغت های کته کته ره لول میته، کل شاننه حریان کده سبا ده وزارت ما خات  
 گفتین که قمندان وزیر ما چقه انگریزی میفامه، ده انگریزی حتماً دانگتری  
 داره...»

وزیر نو چشم اش به عکس امیر شورای جهادی که در استدیو آویزان بود،  
 خورده به بیانیه اش ادامه داد.

«... ده همی چند روز پیش تر ماده شورای خود فیصله کدیم که فلم‌های هندی و اوروسی که ده اش ناچ و ماچ، دانسنگ و مانسنگ و دگه کارهای نارو و لاتی اس، ره بند کنیم.

ما شکر مسلمان هستیم. بیادرهای مسلمان ما ده پاکستان و پشاور فلم‌های خوب تر شه می‌سازین. ما ده بیست و دا سالی که در او ملک تیر کدیم زیاد فلم و ناچ شانه دیدیم. همه راه برهای ما ره ای فلم‌ها خوش شان میایه. والله همی رقص و بازی‌ش، زنگ بسته کدن و سینه شور دادن شان ما ره بسیار خوش ما میایه. از همی خاطر گفتیم که ده جای دگه فلم‌ها، همی فلم‌های پاکستانی و پشاور ری ره نشان بتین.

مه به قمندان تلمیزوم گفتیم که دگه فلم هایکه دانسنگ مانسنگ ماچینگ، بوکسینگ، شوتینگ، چرخینگ و ناچینگ داشته باشه ره بند کنین، چند تا مولوی صایب، بیایه اول فلم‌ها ره ببینین، او جای‌های ره که ده شرع برابر نیس، روی شه کتی گل سیاه کنین، یا کل شه خط خط کنین تا مردم نفامه که ده اش چی بود.

... شما بگین که کار خوب کدیم یا نی؟

ما بری از ای بیست و دا سال جهاد نکدیم که باز عسک بازنگر و کنچی، سازنده و بلا و بتره در تلمیزوم خود بانیم.

دگه ای که مردم همی سازنده و بازنگر و دگه هایشه ده کوچه و بازار، و ده حمام و دلاکی هم میشناسین.

حال وخت ایس که شما مردم، ما ره بشناسین!

قمندانا ره بشناسین!

راه برها ره بشناسین!

مولوی صایب‌ها ره بشناسین، دین بشناسین، خدا و رسول مقبولشه بشناسین!

خودتان بگین که از همی سازنده و کنجنی‌ها کدام فایده و سود به جهاد ما رسیده؟

کدام شانزدهی یا قرانی همی مردم به قمندان صایب‌ها دادین؟  
نی بابا حرام باشه حرام، گوشت خوک و خنزیر باشه که روی حبه و دینار شه ما دیده باشیم. ای حرامی‌ها همه پوله ده جیب خود انداختین کل شه سیفینگ کدین، سیفینگ، و کسی و ودکا خوردین.

ای مردم خدای شان، ایمان شان همه چیزشان همی پیسه اس، پیسه!  
او مردم شما خود بگین، خدا و رسول مقبوله حاضر ببینین قواره مردار همی‌ها ره با نیم خوب اس، و یا چهره‌های نورانی و مقبول مولوی صایب‌ها و راه برها ره؟

مه به قمندان تلمیزوم گفتم که دگه عسک از ای مردمه نمانین، عسک بیادری‌های ما ره، بانین عسک خود ماره، بانین عسک جهاده بانین!  
او روز که عسک مجاهد صایب‌ها ره ده زیر درخت و ده بغل پلوان کتی سرگتی‌های شان مانده بودین، دا نفر به مه بی‌سیم کدین، مخابره کدین که او قمندان صایب از همی عسک‌ها زیادتر شه ده تلمیزوم بانین...»  
قمندان وزیر باشور و شعف عجیبی در این روز سخن میراند. او از هر طرف و در باره هر چیزی گپ می‌زد زیادتر کوشش نمود تا قیافه شاد، خندان و بی‌غم را به خود، بگیرد ولی از دلش تنها خدا باخبر بود و بس. معلوم می‌شود که او برای "تلمیزوم" آماده‌گی زیاد گرفته و چنان که خود می‌گفت زیاد "اکتینگ" کرده بود. گاهی می‌خندید و یک لحظه پس‌تر قیافه جدی و جهادی به خود می‌گرفت. زمانی رویش را اینطرف و لحظه‌یی بعدتر سر را بطرف دیوار دور می‌داد.

در جریان سخن رانی چند باری دستمال گل سیب‌اش را از جیب کشیده و بینی پهن و پر مویش را فنگ کرد. یکی دو سه بار هم نصوراش را تازه و با

دهن پر از نصور سخن می‌راند. او خوش داشت ایستاده و آزاد سخن براند ولی همی "تلمیزوم والاها" او را نمی‌ماندند. او را سر چوکی، عقب میز و در برابر میکروفون می‌نشانند.

"قمندان وزیر" که از وزارت و فرمانروایی اش سخت راضی بود، از این لحظه ها سخت کیف می‌کرد. او وقتی شب‌ها با ملاچوچه و قندک خلوت می‌کرد، قفل دلش را باز و می‌گفت: «...ده همی کل دنیا دگه آرزو ندارم، مگه همی که بچیم شیرگل جانه، یک روز عوض خود، بدست‌های خود ده همی چوکی وزارت بشانم»

\*\*\*

### وزرات ما ره چور کدن

هنوز بیانیه "قمندان وزیر" ادامه داشت که ناگهان قندک وارخطا و بدون اجازه داخل استدیو شده و خود را به پهلوی وزیر رسانیده چیز چیزهایی در گوشش گفت.

وزیر نو دفعتاً از چایش بلند پریده، میکرفون را بدور انداخته، نصورش را بروی میز و بالای میکرفون تف، و لا و لعب گویان با عصبانیت استدیو را ترک نمود.

\*\*\*

طوری که فردا از طریق تلویزون، و یا به گفته قمندان وزیر ما "تلمیزوم" اعلان شد، استاد مولوی عاشق‌الله خان ساچمه، با استفاده از غیابت قمندان وزیر با تنظیم اش بالای وزارت ما حمله نموده وزارت ما را به غنیمت گرفته خود را وزیر نو اعلان نمود.

او افراد قومندان وزیر را در برابر چشم مامورین در صحن وزارت چوب کاری و کفپایی ورداشته، بعداً دست و پای شان را با ریسمان بسته، و توسط لاری به کدام جای نامعلوم انتقال دادند.

می‌گویند که قمندان وزیر نو ما عاشق‌الله خان ساچمه، مربوط تنظیم جهاد اسلامی فی سبیل‌الله بوده، و در تمام سال های جهاد فی سبیل‌الله ، دشمن سرسخت وزارت و وزارت بازی بوده ، هر چیزی که برایش مال دنیا بود را حرام میخواند.

مارچ ۱۹۹۶ ترسای

## ماجرای خرس



گروهی از درنده گان  
ز ترس جان  
درون باغ‌های وحش سرزمین‌های غرب  
شکایت از درنده خوبی  
انسان این زمانه می‌کنند  
( ع. شهبال )

امروز در شهر ماجرای را دیدم که هرگز باورتان نخواهد شد.

چیزی ره که به چشم سر دیدم شاید بری تان سخت عجیب و غیرقابل  
باور باشد و به همین دلیل شاید مرا دیوانه بخوانید.  
چطور امکان دارد که شیر، روباه شده باشد؟  
...یا فیل را ده جای گاو دُرّه بزنن؟  
چطور سگ ادعای برتری بر انسان را میکند....  
خدا مرا بزند اگر برایتان دروغ بگویم. من همه‌ای این چیزها را امروز به  
چشم گناهکار خود، ده روز روشن دیدم.

زمانه تغییر خورده، هر چیزی ده این روزها ممکن شده است. شهر آرام و نقلی ما در این روزها به یک بزنگاه و میدان هياهو و گیر و گرفت، بزن، ببر و بسوز تبدیل شده است.

مردم آرام و خانه‌نشین و بی‌غرض آن، حتا ماما عبدل ما هم یک باره به شور آمده، از خانه‌هایشان به سرک‌ها بیرون ریخته، و به هر طرف و در تگ و دو هستند.

در گوشه و کنار شهر آتشی‌هایی افروخته شده و دود و بوی آتش در روز و شب بلند است.

شهر نتنها روشن و پرنور بود، بلکه از هر سو که باد می‌آمد بوهای قسما قسم را با خود می‌آورد. یکبار این بو سخت زننده و بار دیگر سنگین و تهوع آور هست.

یکی میگفت: بوی رابرت، دیگری می‌گفت که بوی چوب و کالای سوخته، و سومی آنرا بوی استخوان انسان می‌خواند.

بهر صورت هنگامه عظیمی در شهر برپا بود.

از هر طرف صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید.

گاهی گریه طفلی بلند می‌شد، و پس‌تر صدای شیون و زاری زنی، لحظه‌ای بعدتر غرش و صدای خوردن چیز سهمگین و خراب‌گری بر زمین خشک! هیجان بی‌مانندی در فضای شهر پهن شده بود. مردم با بینی و پوز بسته و پشتاره‌های خورد و بزرگی بر سر و شانه، مانند خیل مورچه این طرف و آنطرف سرگردان و هراسان می‌دویدند.

خدا مرا بزند اگر برایتان دروغ بگویم که در این روزها بیع کراچی و کرایه زنبیل به آسمان رسیده، و مشکل بود یک کراچی وان بیکار را در شهر پیدا کرد.



با وجود گیر و گرفت، لت و کوب، سوته کاری و قنداق خوری، بزنی و بکوب و صدها هنگامه و ماجرای که از چند روزی در شهر جریان داشت، امروز مردم انتظار حادثه جالب‌تری را می‌کشیدند.

زن‌ها و بچه‌های قد و نیم قد، مردان لنگوته پوش، پای لچ و چپک‌دار پکولکی و کلاه قره قلی، پاچه دراز و پاچه کوتاه، چپنه کی و کیشه کی و... یکی دیگر را تپله و تنبه می‌کردند تا مگر جای خوبتر را بدست آورده و از نزدیک شاهد حادثه‌ای که در حال وقوع است، باشند.

به خدا قسم که چنین حادثه‌ای فقط یکبار در زنده‌گی انسان‌ها رخ می‌دهد، حیف و صد حیف است که آدم آنرا از نزدیک نبیند.

مردم شهر چون می‌دانستند که پیشمانی و ندامت فایده ندارد، با هر وسیله‌ای که داشتند می‌کوشیدند تا جاهای بهتر را اشغال نمایند. یکی دیگری را چنک می‌کند، و آن دیگری از مشتش و لگد کار می‌گرفت، چند تای دیگر مصروف سیلی زدن به همدیگر بودند.

کسانی به غوث الاعظم دستگیر پناه برده و با آخرین زور و قوتی که برایشان باقی مانده بود مصروف تپله و تمبه بودند تا مگر خود را به صف اول تماشاچیان برسانند.

مردم همه در کنار جاده اصلی شهر صف بسته بودند و شماری هم چپلی‌ها را بر شانه‌ها انداخته و پا برهنه ته و بالا رفته انتظار نمایش را می‌کشیدند. آن‌های که چپلی‌های شان را بر شانه حمل می‌کردند، می‌ترسیدند که مبادا در این گیر و دار محشر گون، چپلی‌های شان گم شده و آنها مجبور شوند که تا خانه پای لچ بروند. در این روزگار بد و بی‌پیشه‌گی چپلی خریدن هم در این شهر کار ساده‌ای نیست و باز بدون چپلی نمی‌شود کدام کاری را انجام داد.

بچه‌های قد و نیم قد که نتوانسته بودند خود را هنوز به صف اول برسانند از پشت سر بزرگان قد بلندک و یکی دیگر را پشتک می‌دادند تا مگر چیزی

را ببینند، ولی بزرگسالان چنان صف بسته و باهم متحد بودند که هیچ کسی را توان درزاندازی در این صف‌ها نبود. در این روز بزرگسالان غیر از خود هیچ کس دیگری را نمی‌دیدند. آنها چنان مصروف تماشا بودند که گویی غیر از خود آنها دیگر هیچ کسی ده این دنیا وجود ندارد. کسانی کرتی‌ها را کلوله و زیر کون خود مانده و چند تابی چهارزانو روی زمین نشسته بودند. مردمی که شب خوابشان نبرده و پیش از ملا آذان آمده و جاهای خوب‌تر را جر نموده بودند، از خسته گی و انتظار زیاد فازه می‌کشیدند. آنطرف‌تر پای چند نفر را باد گرفته و آنها لنگ‌های شان را بروی سرک دراز و یا مصروف قرتک بودند تا باد پای شان را ایلا بدهد. قدبلندک بچه‌های خورد سال و انتظار بی‌صبرانه آنها هنوز ادامه داشت که غریو و هیاهوی گوش کرکننده، بلند شدن گرد و خاک، چیغ و فریاد محشر گونه از شروع نمایش و پایان انتظار بی‌صبرانه مردم نوید می‌داد.

\*\*\*

### گرگ‌زاده‌ها برتر از میمون زاده‌ها

در میان غلغله و هیاهوی خلق الله از دورها سر و کله شادی‌های قد ونیم قد، دم دراز و دم کوتاه، گوش دار و گوش بریده، پادار و یک لنگه پیدا شد. آنها با نظم خاص از برابر مردم گذشته و با شوردادن دم و خیز و جستک‌های بی‌مثال و دادن شعارهای:

«زنده باد آزادی!

زنده باد دوستان و مدافعین ما!»

همه را مات و مبهوت ساخته بودند.

آنها با صداهای بلند، خیز و جست زدن‌های بی‌مانند، و پخ کردن از برابر مستقبیلین گذشتند.

والله و بالله که شادی‌های امروز دیگر پروای بنی بشر را نداشت. دل شیر را ده دل بسته، سخت با جرأت و ناترس بودند. گاهی بالای درخت‌ها پریده و از دم خود را سرچپه آویزان، لحظه‌ای بعد تر بر سر درخت دو پا ایستاده و زبان شان را طرف آدم‌ها بیرون می‌کردند. یگان تای شان بالای سر و شانه تماشاگران خیز زده و بروی شان پخ می‌کردند.

آنطرف‌تر چند شادی نوجوان کلاه بچه‌ها را چور و آنرا دورتر قلاچ کرده و با دویدن بچه‌ها قهقه خندیده، و از این کارشان سخت لذت می‌بردند. کمی دورتر چند شادی دیگر بر روی زمین لوتک می‌زدند و کیله‌های را که در دست داشتند بطرف مردم پرتاب می‌کردند.

امروز شادی‌ها مردم را ماندن والا نبودند. مردم از دیدن این وضع و اینقدر جرأت شادی‌ها سخت حیران شده و دست زیر الاشه کرده و فکر می‌نمودند که با این پادشاه گردشی در کشور، حتماً در دنیای انس و جنس، حیوان و خزنده نیز پادشاه گردشی رخ داده است و امروز شادی‌ها پادشاه جنگل و شیر صفت شده اند.

برای همه باور نکردنی و جای شگفتی عظیمی بود که همین شادی‌هایی که تا چند روز پیشتر بخاطر بدست آوردن نیم دانه کیله ساعت‌ها مداری گری و رقاصه گری می‌کردند، هزاران قرتک و خیزک می‌زدند، زاری و گردن پتی میکشیدند، امروز با بی تفاوتی کیله را بر روی انسان‌ها می‌زنند.

پیرمردانی که چند پیراهن بیشتر کهنه، و پیشانی‌های شان قاش بیشتر داشت بین خود منگ منگ کرده به این جرأت و شهامت شادی‌های شهر آفرین گفته، و از دیدن آنها سخت متعجب بودند، زیرا در زنده‌گی هرگز چنین شادی‌های چشم سفید و دیده درا را ندیده بودند.

به خدا که همی مردم سابق دروغ نگفته بودند که دنیا پر از شگفتی و دارای هزار راز نهانی است.

به هر صورت با رفتن شادی‌های دیده درا و چشم سفید، مردم نفسی براحت کشیده و شکر خدا را بجا آورده با خود گفتند که بلا بود و برکت اش نی!

\*\*\*

بعد از بوزینه‌ها، نوبت به سگ و پشک و روباه رسید که با سرور و هیجان بی مانند به عنوان رضایت عوعو، میو میو و فش فش می کردند. آنها در وقت گذشتن از برابر مردم، دم و گوش‌های شان را به هر طرف تو می دادند و آنرا هنرمندانه ته و بالا می بردند.

سگ شیریر و گوش و دم بریده باغ وحش «تایگر»، که از صبح تا شام عف عف می کرد و از ترس، گریه و دویدن بوزینه مانند انسان‌ها لذت می برد، بارها با سگ‌های دیگر از جمله قره باش می گفت که:

«... اصل و نسب ما از ای انسان‌ها کده بهتر اس!

... نژاد ما بهتر و برتر از ای اولادهای میمون هست!

ما از نسل گرگ هستیم، و ای انسان‌ها از نسل میمون و شادی! اصل و نسب گرگ بالاست یا از میمون‌های دم دراز، ترسو بدقواره و بدبو؟ اگه ای اولادهای میمون و شادی از ما نمی ترسیدند، ما ره ایتو خوار و زار در این قفس‌ها نمی انداختند....»

«تایگر» که بر برتری نژاد خود باورداشت، امروز می‌خواست با سریلند و غرور بی‌مانند به دیگران نیز این برتری را به نمایش بگذارد.

او امروز چنان آرام، مودب، موزون و با وقار گام برمی‌داشت، گو اینکه حکام جدید به زبان خودش هم‌ریش حرف زده، و او را متوجه اصل و نسب اش کرده باشند.

\*\*\*

### شیری که روباه شده بود!

در لحظه‌هایی که سر و کله شیر باغ وحش از دورها پیدا شد، بچه‌های محله توانستند با استفاده از فرصت در صف بزرگسالان رخنه، و خود را نزدیک محل نمایش برسانند. پیرمردان با دیدن این وضع شروع به غم غم نموده و با گوش توی و چُندک کوشش نمودند تا بچه‌ها را پس بزدند. ولی تبله و تنبه و اتکه و پتکه بزرگسالان جایی را نگرفت و بچه‌ها توانستند با یک حمله فاتحانه خوبترین جاها را مال خود سازند. نوبت به شیر پیر باغ وحش که از سال‌های بی‌شماری یگانه شیر باغ حیوانات در سراسر ملک بود رسید. معلوم نبود که این بیچاره را کدام ظالم خدانشناس دستگیر و تحفه گویا به باغ وحش شهر داده بود.

شیر سال‌های زیادی را در بدبختی و اسارت حاکمان حیوان ستیز گذرانده و از جور روزگار شکمش بر پشت‌اش چسپیده، و استخوان‌های قبرغه اش از فرسوخ‌های دور دانه دانه شمار می‌شد.

مردم در زنده‌گی شان برای بار اول خنده شیر را می‌دیدند. شیر دیگر جگرخون و غمین نبوده، در چهره اش خوشی و رضایت بی‌مانندی پیدا بود.

شیر با شور دادن دُم دراز و بروت‌های سیم مانند اش چهره فاتحانه بخود می‌گرفت و با صدای غور اش از حیوان دوستی حاکمان جدید که از چند روزیست بر شهر حاکم شده اند، سپاس و امتنان خود را ابراز می‌نمود.

از برکت همین حیوان دوستی و محبت آنها بود که او بعد این همه سال‌ها آزادی از دست رفته اش را باز می‌یافت. هرگز باورش نمی‌شد که در زنده‌گی بار دیگر روی آزادی را ببیند.

شیر در برابر حاکمان جدید که با سلاح‌های سنگین، پاچه‌های دراز و لباس‌های بدبو در آنطرف سرک ایستاده بودند، می‌ایستاد و موهای بَبَلو و دم اش را بعنوان تعظیم چنان شور می‌داد که پشم هایش هر طرف پاشان می‌شد.

گرچه وی در زنده‌گی رنگ سرکس را ندیده بود با آنهم او امروز چنان هنرنمایی می‌کرد که گویی همه عمرش را در ناتک و سرگرمی مردم تیر کرده باشد. او با این هنرنمایی خلق خدا را به حیرت انداخته بود. بالاخره از برکت دوستی و محبت بی‌مانند همین‌ها بود که پس از سال‌های زیاد یک بار شکمش سیر و خاطر اش جمع شد.

همین شیر در دوره‌های گذشته از دست محافظین خدا نترس باغ وحش، حتا یکبارهم شکم اش سیر نشده بود. هر باری که برایش گوشت می‌آوردند، همین محافظ ظالم نیم آنرا از راه می‌زد.

بارها در دل قصد کرد که اگر خدا خواست و روزش برسد محافظ باغ وحش را یک لقمه خام نموده و قصد این همه ظلم و حق تلفی را از او بگیرد.

از قضا که بخت با وی یاری و این آرزویش نیز برآورده شد. وی بیشتر از هرکس دیگر ممنون احسان و محبت حاکمان جدید شهر بود و اگر همین‌ها از شیر می‌خواستند که بت سومات را از هندوستان برایشان بیاورد، حتماً او این کار را هم می‌کرد.

می‌گویند وقتی که پای حاکمان جدید به شهر رسید، بزودی حساب شان را با آنهاپی که همراه شان نبودند تصفیه کردند.

آنچه اینها میکردند بچه ترسانک نبود. آنها با زور مردم شهر را آرام و تابع خود ساخته بودند. روزی آنها برای انتقامگیری از گروه مخالف خود چند تا جوانک عضو تنظیم مخالف را دستگیر و دست و پا بسته، کشان کشان و خونچکان به باغ وحش آوردند.

مردم شهر فکر می‌کردند که اینها مثل مردم سابق اسیران شان را چند روزی در باغ وحش نگهداری، و باز آنها را آزاد میسازند. غافل از اینکه بدانند که این مردم با مردم سابقه تفاوت‌های زیاد داشتند. حاکمان نو زود رخ خود را نشان داده و به گفته مردم مس شان را معلوم کردند.

وقتی آنها با اسیران شان به باغ وحش رسیدند، همان محافظ ظالم را که دل شیر از دستاش داغ بود، پیش خود طلبیدند و برایش فرمان دادند تا قفل دروازه قفس شیر را باز کند تا این جوانک‌ها را زنده در پیش شیر بیندازند.

او از ترس شیر و قهر خدا به استغاثه و زاری پرداخته و خود را مثل توپ پیش پای یکی از آنها به زمین انداخته و گفت:

«از برای خدا ای کاره نکنین!

طرف شاخ جوانی شان ببینین. آخر اولاد مسلمان اس!

به حالش رحم کنین! رحم کنین!

به مادر و پدر بیچاره شان رحم کنین! از خدا بترسین!!...»

کیست که ناله و زاری محافظ را بشنود.

او را چنان لت و کوب کردند که بوز و چنه‌اش شکست، و جوی خون از سر و کله اش جاری شد. شیر از دیدن سر و روی خون آلود محافظ ظالم سخت لذت برد و چند باری هم به این فکر افتاد که اگر او زنده بگیرش بیفتد، چگونه جزایش را بدهد.

از کجایش شروع نماید؟

از دست اش که با آن نان اش را دزدی می‌کرد، و یا از کله اش که دیگر رنگ و قواره منحوس اش را دیگر نبیند؟

شیر که در فکر گرفتن انتقام از محافظ باغ وحش بود، یکباره متوجه شد که کسی دست محافظ ظالم باغ وحش را با شمشیر بریده، و در حالی که فغان و ناله اش به آسمان‌ها، می‌رسید دست‌اش را در قفس انداخت.

شیر از دیدن این صحنه وارخطا شده، یک قرط زد و در جایش خشک شد. با دیدن این صحنه سراپای شیر را هیجان بی‌مانندی فرا گرفت و احساس عجیب و غریبی برایش دست داد.

با آنکه او پادشاه جنگل و سلطان جانوران بود، لق لق طرف آدم‌ها سیل می‌کرد و به خود می‌گفت:

«...مره امروز چه بلا زده که نمی‌توانم دست مردار ای شکم کته ره بخورم؟»

براستی عجیب بود که او نتوانست از چنین کاری خوش شود. شیر باغ وحش هنوز نمی‌فهمید که حاکمان جدید با این کار شان از او چه انتظار دارند....

در این وقت یکی از تفنگداران برون قفس ایستاد شده، و با چند فیر هوایی طرف مردم که برای این نمایش به باغ وحش آمده بودند، باخشم و غرور بی‌مانند خطاب به شیر گفت:

«بچه حرامی، اینه بگیر گوشت آدمه زار کو!»

شیر که در برابر این چنین تصمیم بزرگی قرار می‌گرفت نمی‌دانست چه کند.

آیا دست را بخورد یا نه؟

او هرگز در زنده گی گوشت انسان را از دست انسان دیگر مفت و رایگان بدست نیاورده بود.



«...این مردم مره آزمایش می‌کنن و یا اینکه تصمیم شان برای کشتن آدمی زاد جدیست؟ نکند در پشت سر این کار کدام دسیسه‌ای برای آزار و اذیت بیشتر من نهفته باشد؟»

به هر صورت برای لحظه‌ای اینطرف و آنطرف رفت و طرف دست دور نخورد. مثل اینکه امروز هیچ میلی برای خوردن گوشت ندارد. شیر پروت‌هایش را شخ و از زیر چشم منتظر عکس‌العمل موجوداتی بود که چنین تحفه‌ای را برایش ارزانی می‌کردند.

یکبار متوجه شد که تفنگداران از هر طرف به سویش بدید می‌بیند و خواهر مادر و خانواده اش را دو و دشنام می‌دهند. کسی دست طرف ماشه برد و پس از اینکه نوارش را بر روی شیر تف کرده به اندیوال اش گفت: «ای غم درونه ببین که حال سر ما ناز میکنه!»

بعداً رو بطرف شیر نموده گفت:

«می‌خواهی که همی شاجوره ده شکم کندویت خالی کنم؟  
بچه مرده گاو!

بخو آگه نی پسر و بابیم می‌کنم ته!»

شیر از دیدن این حالت سخت ترسیده و طرف دست محافظ سابق باغ وحش رفت آنرا به دهن گرفت و اینطرف آنطرف شور داد. مرد بدقواره که سر و ریش اش را سال‌های سال تراشیده بود و شپش و خسک و کیک در موهایش اینطرف و آنطرف در حال گردش و چکر بودند و بوی بد دهانش حیوانات باغ وحش را هم گنس کرده بود، باز ماشیندارش را بدست گرفته و بسوی شیر چند فیر کرد.

شیر از ترس به گوشه قفس دوید. در این اثنا رنگ شیر پریده و از ترس مثل بید لزره میلرزید. وقتی تفنگدار بار دیگر بالایش چیغ زد او طرف دست رفته و دل و نادل به خوردن دست محافظ شروع کرد.

مرد موژولیده‌ایی تفنگ بدست با سردادن قهقه بلند و گرفتن ژست، فاتحانه گفت:

«...خدا جان قربانت شوم، ببین که چتو از ترس شاش شیر هم رفت!...  
او مردم ببینین که شیر تانه چتو روباه ساختم!»

در این جریان شیر به خود می‌اندیشید که ای مردم باز چه گلی را به آب خواهند داد؟

«... آیا در چنین حال و روز شیر صفتی و کله شخی کدام سود و فایده‌یی دارد؟

اگر ندارد، بهتر که به حسب اقتضای حال از همین شیر و شیربازی تیر شده، مثل روباه مکاره گی کنم...»

\*\*\*

در همین روز مردان تفنگدار و موژولیده اینطرف و آنطرف می رفتند و بالای مردم غر می‌زدند.

در این وقت دست یکی را کش کرده می‌گفت که:

«... حال تره ده دان شیر می تیم.

یا بازوی دیگری را محکم می‌گرفتند که بگو کی شیر اس،

مه یا ای مرده گاوی که در ده قفس اس؟

مردم از ترس جان می‌گفتند:

«... نه بادارها شما شیر هستین، کل تان شیر استین!

ده قفس خو روباه است که از شیرها می‌ترسه و هر چه که شما می‌گین هموره می‌کنه!»

فرمان‌روایان که این بار پلان دیگری در سر داشتند، قفل دروازه قفس را باز و برخلاف تصور شیر، سه پسر بچه هفده - هژده ساله که از ترس، فریاد و فغان شان تا آسمان هفتم می‌رسید، را به درون قفس انداختند.

شیر از سر مجبوری و ترس گاهی پشت یکی و باز پشت دیگری را می‌گرفت و جوانک‌های رنگ پریده و مشتاق زنده‌گی، از ترس مثل شادی‌ها گاهی خود را در این کنج، و زمانی خود را در کنج دیگر قفس آویزان می‌کردند. شیر موفق شد که یکی از آنها را پس از دیگری گیر و زیر پایش بیندازد.

پیش از اینکه وی دندان‌های تیز اش را به گوی شان فرو ببرد این جوانک‌ها از ترس زهره کفک شده و بیجان زیر پایش افتاده بودند.

شیر با آرامی مصروف خوردن بود و حاکمان جدید چرس‌های شان را چالان و اینطرف آنطرف مثل میمون‌ها، شادی کنان خیز و جست می‌زدند. یکی شمشیر اش را کشیده دور سر می‌چرخانید، و دیگری مرمی‌های ماشنیدارش را اینطرف و آنطرف خالی می‌کرد.

در این لحظه‌های غرور و مستی قدرت جوانکی از میان تفنگداران با اکت فاتحانه طرف شیر رفت و با آواز بلند که همه تماشاچیان آنرا بشنوند خطاب به شیر گفت:

«... بچو ما می‌گفتیم که شیر هستیم، شیر!

ببین که مه شیر هستیم یا تو؟

نام نرت شیرعلی است!

شیر علی!

او مردم مه شیر هستم یا ای ببلو؟

بگوین که مه شیر هستم یا نی؟»

در این لحظه‌های ترس و وحشت همه یکجا صدا دادند که:

«...بادار قربان جونیت، تو شیر هستی شیر!

شیر!

ای که در قفس اس روباه‌س!

روبای ترسو!»

\*\*\*

در همین روز سرنوشت ساز و ترس بی‌مانند، فقط خدا بود که میدانست در کله شیر چه گپ‌هایی می‌گذشت. او شاید فکرمیکرد که این انسان‌ها هم عجب شوق و میلی به شیر بودن دارند.

حقی و ناقی نام شیر را در پیش و پس خود می‌مانند. او نام‌های زیادی مثل: شیرعلی، شیرمحمد، شیرگل، شیربچه، شیرآغا، آغای شیر... یا شیرکابل، شیربامیان، شیرسرگردنه، شیرپنج‌شیر، شیر مزار، شیرشب، شیرروز، شیرجنگل، و حتا "شیرپلو" را شنیده بود. نمی‌فهمید که همین شیرعلی و یا شیرمحمد، شیربودند و یا انسان؟ و یا همی گل‌چطور یک‌باره شیر شده؟

فکر می‌کرد آغای شیر، یعنی باب‌ی شیر!

و این انسان‌های ظالم حتماً بر شیر ماده هم تجاوز کرده اند! و در مورد شیربچه، یعنی بچه شیر، عکس آنرا فکر می‌کرد! "شیرپلو" برایش از این میان سخت جالب بوده، سخت آرزو می‌کرد که یک روز کسی باسی و شب مانده همین قابلی پلو را در پیش رویش بیندازد و بگوید که بگی بخور. ولی چنین نشد و شیر آرمان بدل ماند. حاکمان جدید مردم را به زور بدیدن این صحنه به باغ وحش آورده بودند. مردم با نفرت و بی‌میلی این صحنه را تماشا می‌کردند. ترس همه جا را گرفته و کسی را جرأت آن نبود تا صدایش را بلند کرده و یا باغ وحش را ترک کند.

حاکمان نو نیز همین را می‌خواستند. مردم باید ترسانده شوند و بدون چون و چرا گوش به فرمان آنها داده و چنین نمایش‌ها باید درسی عبرتی برای شان گردد.

شیر با بی‌میلی عجیب مصروف خوردن تحفه دوستان نو خود بود، و از تاریخ و گذشته انسان‌ها چیزی نمی‌دانست. در فکر اش هم نمی‌گشت که در گذشته‌های دور و در روزگار دیگری در «نبرد مرگ و زنده‌گی» بین اسلاف وی و انسان‌های که برده‌اش ساخته بودند، نیز نمایش شبیه امروز باغ وحش وجود داشت و امروز دو هزار سال پس‌تر حاکمان این ملک به جایی رسیده‌اند که عین کار ۲۰۰۰ سال پیش‌تر را می‌کنند.

برادران و هم‌نوعان خود را اسیر می‌گیرند، لت و کوبش می‌کنند و بالاخره بخورد شیر می‌دهند....

مردمی که برای دیدن این نمایش خونین و وحشتناک ارباب جدید به باغ وحش آورده شده بودند بین خود می‌گفتند که:

«...آفرین به شیر و صد آفرین به شیر!»

...او برخلاف انسان‌ها از خوردن سر انسان خود داری کرد و آنرا به گوشه قفس رها کرد.

...همینقدر فرق خو مابین انسان و حیوان باشد! «

\*\*\*

### هیاهوی مردم و بی‌چاره‌گی شتر امریکایی

پس از شیر نوبت به، خر، خرگوش و گوره خر، خروس، مرغ و مرغابی جغد، کلاغ و طاووس، طایر الطوقان، بز و بزغاله و... رسید.

کسانی با دوپا و دیگران با چهارپا با آرامش خاطر، خوشحالی و رضایت از برابر تماشاگران گذشتند در این میان تنها شتر امریکایی بود که لق لق

اینطرف و آنطرف سیل کرده و با خود می‌گفت که ای مردمه چه کرده، دیوانه شده اند که اینقدر داد و بیداد می‌کنند. او گاهی اینطرف تف می‌کرد و زمانی آنطرف، و مردم با چادر تف را از روی شان پاک می‌نمودند. در بین بیروبار مردم و سر و صدای کودکان، ناگهان پوز و چنه‌گرگ‌ها از دور نمایان شد. آنها می‌خواستند تا تماشاگران را از نظم و دسپلین بی‌مانند شان به حیرت بیندازند.

در قطار اول گرگ‌ها یک گرگ پیر، و در عقب وی دو گرگ جوان تر به فاصله ده قدم دورتر قرار داشت. خدا شاهد است که اگر خوب از آن بالا می‌دیدید گرگ‌ها یک سه گوشه مقبولی را جور کرده بودند که انسان از دیدن این نظم و نسق سخت به تعجب می‌افتاد. در رده بعدی شش گرگ بچه و در قطار بعدی گفتار خاکی رنگی که پت‌هایش همه تکیده زخم و پوست مردارش نشانه‌ای از جور روزگار بود قرار داشت.

گرگ‌ها نیز مانند سایر حیوانات باغ وحش سال‌های زیادی را در کنج قفس و در اسارت گذرانده، از دوری هم کیشان رنج می‌بردند. آنها نیز برخلاف میل و رغبت شان به شهر آورده شده، و برای خوش‌گذرانی و ساعت تیری انسان‌ها در قفسی زندانی بودند.

خد مرا بزند اگر دروغ بگویم، گرگان از شهر و زنده‌گی شهری نفرت داشتند و از این زنده‌گی سخت به عذاب بودند. بخصوص که برخلاف زنده‌گی طبیعی، در شهر و قفس حریم زنده‌گی خصوصی شان معلوم نبود و هرچه می‌کردند، می‌خوردند و می‌گفتند، انسان‌ها آن را می‌دیدند و می‌شنیدند.

خصوصاً در وقت عشق بازی و از این گپ‌ها، آدم‌ها از هر طرف دور قفس شان جمع می شدند و باشوق این کارشان را تماشا می کردند و یگان کس هم از سر حسادت با پرتاب سیب و سنگ مانع "معامله" شان می شدند. گرگ‌ها سال‌های زیادی بود که اینطرف و آنطرف دست و پا می زدند تا مگر از عذاب این زنده‌گی و مردمان شهر نجات پیدا کنند، ولی نمی شد که نمی شد. چون قلمزن تقدیرشان را چنین رقم زده بود.

گرگ‌ها عادت داشتند تا در بیشه‌ها، مغاره و سمج زیست، و از هرج و مرج و چپاول زنده‌گی کنند.

حاکم جدید وقتی قفس گرگ‌ها را باز می کرد سخنرانی طولی نموده خطاب به گرگ‌ها گفت:

«... بیادرا،

... مام از شار و زنده‌گی شاری بد ما میایه، چه کنیم حال که مجبور هستیم. همیقه دست ما میرسه که شما ره از ای عذاب خلاص کنیم.

... برین ده غارتان!

برین ده دشت و جنگل های تان!

هرچه دلتان شد بکنین!»

گرگ‌ها از شنیدن کلمه «بیادر» به خود می نازیدند و بادی به غب غب انداخته و غرور عجیبی برایشان دست داده بود.

چون گرگ بودند در چنین لحظه‌ای احساس گرگی شان می گفت که نکند این‌ها مثل ما گرگ‌ها حيله گر و حقه باز برآیند و ما را کلک بزنن؟

ده سر بی بی ام قسم که در این روز گرگ‌ها خوش و سخت راضی بوده، و شادمانه اینطرف و آنطرف می دویدند. با احتیاط اشک‌های شان را نشان داده، بر روی مردم پخ می زدند. مردم از ترس آنها می گریختند و حاکمان جدید از دیدن این صحنه‌ها لذت زیادی می بردند.

بچه‌های خورد و ریزه که مو به جانشان راست شده بود، گریختند و چیغ زنان خود را زیر تخت دوکانهای کنار جاده پت کردند. بعد از این نمایش حیرت انگیز و بی مانند گرگ‌ها نوبت به فیل باغ وحش رسید.

\*\*\*

### فیل کفاره گاو را پرداخت

فیل که سال‌های درازی را در فیل‌خانه باغ وحش گذرانده و برخلاف حیوانات دیگر زنده‌گی آرام و بی‌درد سری داشت، امروز سخت مریض و ناآرام به نظر میرسید. خدا خود می‌داند که فیل کفاره کدام گناهِش را پرداخته و امروز چنین ناتوان و بیچاره به نظر می‌رسد.

او لنگ لنگان و ناتوان جثه عظیم اش را از برابر تماشاگران به پیش می‌برد و شکر خدا را می‌کشد. راستی فیل را هندوستان سال‌های پیش به باغ وحش تحفه داده بود. حاکمان جدید می‌گویند که: «...هندوها مردمای ترسو و بی‌ایمان هستن و باید همه سر زده شون. ای مردم از عقیده باطل شان دست وردار نیستن. دگه ای که ایقدر پوله دوست دارن که حاضر نیستن جزیه بتن....»

از همین خاطر بود که حاکمان جدید پس از چادر پوشانیدن زنان، خلاصی مردان از بی‌ریشی، بستن مکاتب و سوزاندن کتاب و کست، صدها تن از هندوهای شهر را سر به نیست کرده و تمام دار و ندار شان را به غنیمت گرفتند.

حاکمان جدید پس از غصب قدرت، وقتی اولین محاکمه علنی را در باغ وحش شهر برپا کردند، بر اساس فتوای ملا گرگ علی، فیل و گاو به ضرب پنجمد دره محکوم نمودند.



شب هنگام محافظین باغ وحش چلم‌ها را تازه و پس از مستی زیاد طرف قفس حیوانات رفته هر چه دلشان می‌شد با آنها می‌کردند. یکی بالای خر سوار می‌شد و دیگری بر پشت اسپ، و کسانی بر روی شیر و دهن شادی می‌شاشید.

آنها پس از مستی و بیخودی یکی پس دیگر مثل لاش در گوشه‌ای می‌لمیدند.

گاو باغ وحش می‌دانست که به هیچ صورت تاب خوردن این قدر دره را ندارد. او با استفاده از مستی و بی‌خودی تفنگداران فرار را بر قرار ترجیح داده و از باغ وحش گریخت.

فردا وقتی محافظین از مستی دیشب به خود آمدند، دیدند که نه جاست و نه جولا و گاو باغ وحش فرار کرده است!

با خود قسم کردند که اگر گاو را بیابند، پوست اش را پر از گاه می‌نمایند. پس از پرس و پال و نیافتن گاو آنها فیصله نمودند تا پنجصد دره گاو را حواله فیل نمایند.

فیل بیچاره از این تصمیم محافظین هیچ اطلاعی نداشت. او را آنقدر دره زدند که دیگر از هوش رفت و بیجان نقش زمین گشت. محافظین فکر کردند که فیل مردار شد بناً از زدن بیشتراش دست کشیدند. وقتی محافظین باغ وحش چند روز بعد به فیل خانه سر زدند، دیدن که فیل هنوز نفس می‌کشد. آنها فیل را بلادرنگ آزاد کرده و خواستند خود را هر چه زودتر از شرش خلاص سازند.

وقتی فیل از برابر مردم می‌گذشت، پوست کلفت اش پاره پاره و خون چکان بوده، و نشانه‌های ضرب دره از دورهای معلوم می‌شد. وی لنگ لنگان قدم برداشته و شکرانه خدا را به جا می‌آورد.

\*\*\*

### ماجرای خرس

پس از آنکه فیل از برابر تماشاگران تیر شد، سکوت عجیبی همه جا را فراگرفت.

مردم انتظار نمایش بیشتری را داشتند ولی هر قدر که انتظار کشیدند انتظار فایده‌ای نکرد.

ناگهان از میان تماشاگران باز صدای بچه‌های کوچک بلند شد:

«... با خرس باغ وحش چه کدین؟»

خرس کجاس؟

چرا تیر نمی شه؟»

صدای بچه‌ها سکوت حاکم را شکستند و در این میان سر و کله مردی تا دندان مسلح که بجای ماشیندار، راکت انداز، راکت و بم دستی تفنگچه، شمشیر و پیشقبض را با خود حمل می کرد، پیدا شد.

وقتی چشم مردم به این موجود عجیب‌الخلقه که برابر یک لاری سلاح را با خود حمل می کرد، افتاد از هیبت وی همه جا را سکوت مرگباری فراگرفت.

مردم بسوی او با نظر تعجب می نگرستند و با خود میگفتند:

«... به خدا که ای مردکه از این شهر و این عصر نیست.»

راستش هم وضع این موجود بیشتر شباهتی به انسان‌های ماقبل‌التاریخ داشت. مثل اینکه این شی بر حسب تصادف در کدام سلاح کوت از سر زنده شده، و با استفاده از این چانس هرچه سلاحی را که در آنجا پیدا کرده بود، به غنیمت گرفته است.

با آمدن این مرد موکشال، بوی بد و تعفن خاصی در فضا پیچید. مردک تا دندان مسلح، مانند قهرمان فیلم ایتی دست به روی شکمش کشیده با نعره بلند و گوش کر کننده صدا زد:

«...حرامی‌ها دگه چه میخاین؟»

هم ایقه نمایش بس نیس؟»

وی در این اثنا ماشیندار ثقیل اش را گرفته و با آن مردم را یکی بعد دیگر نشانه گرفت.

همه از ترس خود را عقب کشیده و پس پسکی رفتن را شروع کردند. در این وقت دوسه بچه کوچ که خود را در پشت بزرگسالان پنهان کرده بودند، زیر پا شده و صدای چووس شان بلند شد.

موجود عجیب‌الخلقه که به اندازه مشنگ هم عقل نداشت به طرف دیگر سرک رفته و چند تن را با راکت اندازش نشانه گرفت. برای اینکه هیبت اش را نشان داده باشد با راکت چند خانه نزدیک سرک را در یک چشم به هم زدن بخاک یک سان کرد.

هیولای زنده شده‌ی عصر حجر کمی پیش رفته و با مشکل خودش را بالای موتر لاری که در کنار سرک ایستاده بود، رسانیده و خواست تا همه مردم او را ببینند.

در حالی که غُرزان گاهی بطرف پیشرو و زمانی به عقب لاری می‌رفت، راکت اندازش را به زمین گذاشته، شمشیری را بدست گرفته با صدای کُلفت و لهجه بیگانه برای مردم شهر گفت:

«...حرامیا !

ما همراهی شما حرامیا کار داریم!

دگه انتظار چی ره میکشین؟

مالوم میشه که تا حال سات تان خوب تیر بود.

هر روزتان تلمیزوم بود و شراب خوری و حرامزاده گی!

نه کار داشتین نه بار، نه ما ده یادتان بودیم نه خدا و رسول و نه چهارپار

پاکش!

نه صدقه به راهبرها؟

... اگه ما پوست تا نه پُر کاه نکدیم باز زن تان باشیم... زن تان!

حرامی‌ها بگوین که دگه ماتل چه استین؟

دگه چه میخاین؟»

در حالی که ترس و وحشت عجیبی بر فضای شهر حاکم بود و همه

آرزو می‌کردند تا هر چه زود تر سر شان را نجات داده و به دیگران غرض

نداشته باشند، ناگهان باز صدای بچه‌های کوچی بلند شد کسی با صدای

بچه گانه که همراه با ترس جانکاه بود صدا زد:

«...خرسه، خرسه چی کدین؟ مُرده اس یا زنده؟»

هیچکس ندانست که صدا از کیست و از کدام سمت می‌آید. پس از لحظه

آرامش باز صدای گوش کر کننده راکت والا بلند شد:

«...حرامیا !

ولدالزناها !

خرس میگین؟

خرسی که شوی ننه تان داده بود؟

شما بی پدرها هنوز ما ره صی نشناختین!

به کدام لوز بریتان بگم که ما کیستیم؟

سر و کله گل تان از زدن اس.  
شما حرامی‌ها تمام روزتان ده شراب خوری تیر میشه، چای صبح تان  
شراب اس، نان چاشت تان شراب اس و شوتان ده شرابخوری تیر میشه.  
نه کارتان مالوم اس و نه بار تان!  
پالوی زناى تان خو کدین و بس.  
گلی گُلت از کندن اس.  
حال که ما حکومته گرفتیم ما ره خات شناختین.  
ماره خات شناختین!

حتماً ما ره می‌شناسین!  
شما فکر می‌کیدین مام مثل شما لاتی‌ها ای خرس بی دین و لامذهبه زنده  
می‌مانیم؟  
شما فکر می‌کیدین که مام برش روز بیست و دا بوتل وکسی و ودکا میتیم؟  
شما حرامی‌ها نمی‌فامین که این خرس مخبر بود، حوال بر بود؟ شما ده  
ناتک‌ها ندیده بودین که ای خرس‌های حرامی چه کار روایی‌ها نمی‌کدن؟  
شما خو می‌فامین؟ شما حرامزاده‌ها خو می‌فامین که همی خرس‌ها چُغلی  
می‌کدن.

شما حرامزاده‌ها همه‌ای تان چُغل هستین!  
ما کتی تان کار داریم.  
از دست شما حرامی‌ها ده مابین مام از سه نفر ما چهار تایش چُغل است!  
احوال بر اس....»

سخنان مرد راکتی زیاد طولانی شده، مثل اینکه وی می‌خواست با این  
بیانیه اش که نیم آنرا دو و دشنام علیه باشندگان شهر و نیم دیگر آنرا  
تهدید تشکیل می‌داد، برای کدام پست کلان قوماندانی و یا وزیر جنگ  
آماده‌گی بگیرد.

والله و بالله که با شنیدن ای چرندیات مرد راکتی حوصله مردم سرآمده بود. در این اثنا باز یکی از بچه‌ها دل شیرده ده دل خود کرده صدا زد که: «...خی بگو که کتی خرس چه کدین؟»

مرد مسلح باز شمشیر را چند بار گرد سر خود دور داده و دو و دشنام بی‌حد نثار مردم کرد. وی قسم خورد که اگر ای حرامی ده گیرش بیایه کتی همی شمشیر خود دو نصف اش کده و به او دنیا پیش بابه خود روانش میکنه. وی شمشیر را غلاف نموده، راکت اندازش را برداشته و سوی مردم نشانه گرفت. باز ترس سراپای تماشاگران را فراگرفته و احدی را توان گفتن چیزی نبود.

براستی که مشمت و دَرُوش برابر نیست!

بعد از این نمایش قدرت وی دست به کمر برده و گفت:

«...شما حرامیا فکر کده بودین ما مثل شما واری لوده هستیم و چال شما و خرس تانه می‌خوریم.

خیال می‌کدین که ما اجازه میتیم که خرس همه جا احوال ماره ببرن! خیال می‌کدین که باز پشت ما گپ بسازن که ما کتی یکی دگی خود سر تقسیم مال های غنیمت داوا می‌کنیم،

... یکی دگی خوده سر به نیست می‌کنیم

... سر چوکی و دولت مولت جنگ می‌کنیم، یکی دگی خوده ده دان حیوانا میندازیم....

از شما حرامیا دگه چه انتظار داشته باشیم.

حتماً خات گفتین که ما از راه خدا و رسول الله مقبول هم برآمدیم... ما همی دو سه روز بیشتر خرسه دو صد دره زدیم، چند جای پوست مردار شه پاره کدیم، ده اش نمک پاش دادیم.

... حرامیا نبودین که می‌دیدین که‌ای خرس مرده گاو چی قرتک میزد.

...هزار ناتک به ای تماشا نمی‌ارزید!  
ای حرامی، بچه سگ ایتو قرنک‌های میزد که ده عمرتان ندیده بودین....  
باد از او، خرسه گیر کده چار دست و چارپای بردیم و چانواریش کدیم.  
... باز ای حرامی مرده گاو ایقه بی غیرت بود که زود مردار شد. بری ای  
که خوده از شرایش خلاص کده باشیم هر کدام ما کتی همی شمشیر مبارک  
یک یک توته گوشت مردارشه جدا کده ده آتش سوختاندیم تا دگه کسی  
پرسانشه نکنه.  
...حرامیا!

...حالی خوب فامیدین که ما کتی خرس تان چه کدیم؟»

\*\*\*

به یک باره گی مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده باشد، دیگرهیچ کسی از مرد  
عجیب‌الخلقه و سلاح بدوش نمی‌ترسید.  
اعتراض و نارضایتی در برابر این عمل جنایتبار حاکمان جدید که از دست  
شان نه انسان و نه حیوان آرام بود، از هر سو بلند شد و هر کسی به زعم  
خود چیز چیزهای می‌گفت.  
هیاهوی تماشاگران بلند و بلندتر می‌شد و این کار خوش مرد راکتزن نیامد.  
وی باز راکت اندازش را بلند و یکی دو فیر طرف مردم کرد. سرک را خون  
گرفت!  
کمی دورتر دود و آتش چند منزل بلند شد.  
بوی باروت دود و گوشت آدمیزاد همه جا را گرفت.  
تماشاگران مرده‌های شان را برشانه گرفته، یکی بعد دیگری به هر طرف  
پراکنده شدند.  
بدینگونه این نمایش تازه و بی‌مانندی که هرگز این شهر قدیمی مثل و  
مانندش را ندیده بود به پایان رسید.

پایان  
اکتوبر ۱۹۹۶ ترسای



## شناسنامه نویسنده

پوهنمل دکتراسد محسن زاده در سال ۱۹۵۴ ترسای در دیار خداوندگار بلخ، در کوچه ته طاق شهر مزار شریف دیده به جهان گشود.



دوره ابتداییه را در مکتب دقیقی بلخی (دروازه لاهوری-کابل) و دوره متوسطه و عالی را در لیسه امانی (نجات) سپری، و در سال ۱۹۷۳ پس از گذشتن امتحان کانکور پوهنتون، شامل انستیتوت پولیتخنیک کابل شده و در سپتامبر همین سال با بهره از یک بورس تحصیلی دولت المان فدرال روانه آن کشور گردید.

در المان سر و کارش با تخنیک افتاد. بالاخره در سال ۱۹۷۸ ترسای دیپلوم فراغت

در رشته انجینری ماشین سازی را از دانشگاه تخنیکی دارمشتات المان بدست آورد.

در همین سالها به آموزش جامعه شناسی پرداخت. بعداً در دانشگاه شهر اشتوتگارت المان به تحصیل ادامه داد.

در کنار آموزش به فعالیت‌های سیاسی و صنفی رو کرد. اول منحیث مسوول دفتر بین‌المللی اتحادیه محصلین در دانشگاه تخنیک شهر دارمشتات المان، و پسانتر منحیث اولین دانشجوی خارجی رییس اتحادیه محصلین دانشگاه اشتوتگارت المان فدرال انتخاب شد.

در سال ۱۹۷۹ ترسای به جرم «فعالیت سیاسی» حکم ترک خاک المان در ظرف ۴۸ ساعت بدست اش رسید.

در سال ۱۹۸۰ به و طن برگشت و به کار با جوانان شروع کرده و در بخش روابط بین‌المللی سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان مصروف کار شد. در همین سال‌ها با دانشکده اقتصاد پوهنتون کابل همکاری علمی را شروع، و در ضمن کار بالای تیزس دوکتورا در دانشگاه همبولت المان دموکراتیک در بخش علوم اجتماعی را ادامه داد.

موصوف در سال ۱۹۸۶ ترسای بدریافت دکترا در علوم اجتماعی نایل آمده و در همین سال‌ها در کنار فعالیت‌های علمی به نوشتن مقاله‌ها، ترجمه‌ها، با بیشتر رسانه‌های وقت از جمله درفش جوانان، حقیقت انقلاب ثور، انیس، سباون، ژوندون، همبستگی، پامیر، اخبار هفته، صدای وطن و... همکاری قلمی داشت.

#### آثار نشر شده:

- فرهنگ اصطلاحات اقتصادی، برگردان از المانی به دری، نشرات پوهنخی اقتصاد پوهنتون کابل، ۱۹۸۲
- کتاب تیزس دکترا با عنوان «نقش جوانان در مبارزه برای دگرگونی‌های انقلابی در افغانستان»، سال ۱۹۸۶، کتابخانه ملی المان در نشانی:

<http://d-nb.info/211899747/>

- جزوه «سازمان جوانان باید مدرسه‌یی برای سوسیالیزم باشد»، چند مقاله و بیانیه گیورگی، ترجمه، ۱۹۸۱، نشرات شعبه آموزش سیاسی و توده‌یی س د ج ا،
- تهیه و نشر صدها مقاله و مضمون در نشرات علمی و عمومی در داخل و برون از کشور.

### آثاری که اقبال چاپ نیافتند:

- ترجمه سه جلد کتاب در باره تاریخ فلسفه ،
- جزوه‌ای پیرامون «مکانیزم و عملکرد جنگ روانی» و یکتعداد مقاله‌های در باره نظام های سیاسی کشورهای سرمایه داری اروپا و امریکای لاتین که برای چاپ در نظر گرفته شده بودند.

### فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی

- سردبیر مجله فرهنگی و اجتماعی «اندیشه» در اتریش،
- سردبیر تارنمای بامداد،
- بنیانگذار و رییس بنیاد فرهنگی اوستا،
- عضویت در نهادهای مختلف اجتماعی و فرهنگی در اتریش
- رایه لکچرهای متعدد در باره تاریخ و فرهنگ شرق در موسسات فرهنگی و اکادمیک اتریش و المان.

## شناسنامه نویسنده:

پوهنمل دکتر اسد محسن زاده در سال ۱۹۵۴ ترسای در دیار خداوندگار بلخ، در کوچه ته طاق شهر مزار شریف دیده به جهان گشود. دوره ابتداییه را در مکتب دقیقی بلخی (دروازه لاهوری-کابل) و دوره متوسطه و عالی را در لیسه امانی ( نجات) سپری، و در سال ۱۹۷۳ پس از گذشتن امتحان کانکور پوهنتون، شامل انستیتوت پولیتخنیک کابل شده و در سپتامبر همین سال با بهره از یک بورس تحصیلی دولت المان فدرال روانه آن کشور گردید.

در المان سر و کارش با تخنیک افتاد. بالاخره در سال ۱۹۷۸ ترسای دیپلوم فراغت در رشته انجینری ماشین سازی را از دانشگاه تخنیکی دارمشتات المان بدست آورد. در همین سالها به آموزش جامعه شناسی پرداخت. بعداً در دانشگاه شهر اشتوتگارت آلمان به تحصیل ادامه داد.

در کنار آموزش به فعالیت‌های سیاسی و صنفی رو کرد. اول منحیث مسوول دفتر بین‌المللی اتحادیه محصلین در دانشگاه تخنیکی شهر دارمشتات المان و پسانتر منحیث اولین دانشجوی خارجی، رییس اتحادیه محصلین دانشگاه اشتوتگارت المان فدرال انتخاب شد.

در سال ۱۹۷۹ ترسای به جرم «فعالیت سیاسی» حکم ترک خاک المان در ظرف ۴۸ ساعت بدست اش رسید....

